

بعد از عروسی  
چه گذشت  
رضایراهنی



# بعد از عروسی چه گذشت

رضا براهنی

نشر نو  
تهران، ۱۳۶۱

چاپ اول: ۱۳۶۱

تعداد ۱۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است.

حروفچینی: مسعود تایپ

چاپ: چاپخانه آذر

صحافی: شرکت افست (سهامی عام)

کلیه شخصیت‌های این قصه خیالی هستند و هرگونه شباهت  
احتمالی بین آنها با آدم‌های واقعی بکلی تصادفی است.

هر اندازه که مرمَر تراش بخورد و  
کوچکتر بشود، مجسمه بزرگتر می‌شود.  
میکل آنژ

در سلول را که باز کردند، بلند شد. این عادت همیشگیش بود. دید همان نگهبان آبله‌رو است: توی صورتش خیره شد: بایک چشم کوچک و یک چشم بزرگ. لابد آبله چشمه‌ایش را به این صورت در آورده بود. لب بالایش هم کج بود و بطرف چپ کشیده شده بود.

« غروب ملاقاتی داری؟ »

« ملاقاتی؟ مثل هفته قبل نشود؟ »

« مگر هفته قبل چی شد؟ »

« گفتند ملاقاتی دارم، بردندم شهر بانی. سه ساعت منتظر ماندم.

ولی از زخم خبری نشد.»

« به من مربوط نیست! لابد ترتیب ملاقات را دادند که به من

گفتند بهت بگویم آماده باشی. ساعت پنج و نیم می آیم بسراغت!»

و در را محکم بست و رفت.

نگهبان آبله‌رو را بخوبی می‌شناخت: بچه تهران بود. و به تهران‌یی بودنش می‌نازید. روز اول که در سلول انفرادی او را باز کرده بود، گفته بود:

« من اهل انضباطم. بچه شهرستان نیستم. درست از ناف تهران هستم. سرم کلاه نمی‌رود. شیرفهم شد؟ »  
رحمت جواب داده بود:

« بله سر کار، شیرفهم شد، ولی بفرمایید چکار بکنم که از نظر شما انضباط را رعایت کرده باشم؟ »  
صدای پارس نگهبان آبله‌رو را شنیده بود:

« اگر رعایت انضباط را نکردی، می‌آیم خرفه‌مت می‌کنم! »  
و در را بسته، رفته بود. از نگهبانها زیاد بدش نمی‌آمد، ولی از این یکی نفرت داشت. احساس می‌کرد که تهرانی بودنش رابه رخ می‌کشید تا بفهماند که می‌داند رحمت قزوینی است، و باید بین تهرانی و قزوینی فرقی باشد، و بهمان اندازه که تهران بزرگتر از قزوین است، تهرانی هم مهم‌تر از قزوینی است. ولی دوست نداشت با این نگهبان سرشاخ بشود. در نوبت نگهبانی او، موقع رفتن به دستشویی دیده بود که بچه‌های یکی از سلولهای بند را گذاشته بود رو به دیوار، با دماغهای چسبیده به دیوار و پاهای کشیده به عقب، و دستهایی که گذاشته شده بود روی پشتشان، کلید شده در انگشتها. وقتی که از دستشویی برگشته بود، دیده بود که از دماغ یکی از سه زندانی، خون، قطره قطره جلو پایش می‌ریزد،

و نگهبان آبله‌رو، با باتون می‌زند پشت زانوهای یکی دیگر از زندانیها، بدلیل اینکه گویا تکان خورده بود، و بعد که نگهبان رحمت را انداخته بود داخل سلول، و رحمت از صدای بازوبسته شدن زنجیر سنگین در بند فهمیده بود که نگهبان از بند به دنبال چیزی بیرون رفته، صدای یکی از سه زندانی جلو دیوار را شنیده بود که می‌گفت:

«مادر...» از زندان که بیایم بیرون، يك خدمتی بهت بکنم آن سرش ناپیدا!»

رحمت دوست داشت که نگهبانی که پنج هفته پیش برده بودش دیدن زنش، این بار هم بیاید بسراغش و ببردش شهربانی. پسرک در حدود بیست و دوسه سالش بود. اسمش براتعلی بود و از بچه‌های اطراف بیرجند بود، ولی در ذهن رحمت، اسم واقعی خود را از دست داده بنام «بیرجندیه» معروف شده بود. درشت هیکل بود. رحمت پیش از دیدن این جوان خراسانی همیشه فکر کرده بود که خراسانیها ریزه میزه‌اند، ولی زیادی حرف می‌زنند، و در لاف‌زدن تنها رقیب تهرانیها هستند. حتی يك بار یکی از این بچه خراسانیها را که همکار مدرسه‌اش بود، و قد و هیکل ریزه میزه‌ای داشت، ولی باندازه رستم شاهنامه رجز می‌خواند، چزانده بود، و وقتی که این همکار که ادبیات فارسی تدریس می‌کرد، خواسته بود دست به روی رحمت بلند کند، رحمت پیشدستی کرده، جلو همه همکارانش محکم خوابانده بود تو گوش معلم خراسانی. بیچاره معلم خراسانی طوری غرورش جریحه دار شده بود که نشسته بود



روی صندلی و شروع کرده بود به گریه کردن. رحمت از معلم بیچاره و همکارانش، و حتی خودش آنقدر خجالت کشیده بود که فوراً معذرت خواسته بود، دوگونه خیس معلم را بوسیده بود، و بعد همه را برداشته بود برده بود چلو کبابی شمشیری.

با وجود اینکه دو روز پیش برده بودندش حمام، تنش بو می داد، بوی مخصوص زندان، و بوی لباس کهنه های زندان که مجبور شده بود دوباره تنش بکند. پیرهن نوی را که زنش پنج هفته پیش برایش آورده بود، يك بار پوشیده، کثیف کرده بود، بعد شسته، کنار گذاشته بود تا در موقع ملاقات بعدی بازنش تنش بکند. بلند شد. لباسهای زندان را کند. ته ریشش را خاراند. قبلا زنش با این مقدار ریش ندیده بودش. شلوار قهوه ای خودش را پوشید، بعد پیرهنش را کند، پیرهن گرمی را که زنش آورده بود، تنش کرد، و بعد کتش را پوشید. احساس کرد که در بیرون سردش خواهد شد. زنش يك شال گردن قهوه ای پشمی برایش آورده بود. آن را هم انداخت به دور گردنش. شیشه پنجره كوچك بالای دیوار سلول را که نگاه کرد، نور روز از بین رفته بود. ولی هوا کاملاً تاریک نبود. شاید برف چند روز پیش هنوز روی زمین یا اطراف هره های ساختمانها مانده بود. از بیرون سلول، در داخل بند، و از زیرهشت، صدای بشقاب آلومینیومی و صدای کشیدن غذا و صدای رفت و آمد می آمد. یادش آمد دفعه پیش هم که ملاقات رفته بود، بی شام مانده بود. آهسته زد به در آهنی سلول:

«سرکار!»

صدایش در میان صدای بشقابها، و صدای پوتینهایی که در رفت و آمد بودند، گم شد. دوباره زد به در آهنی سلول و با صدای بلندتری گفت:

« سرکار! سرکار!»

« چیه؟ کیه داد میزنه؟ »

« سلول هفده سرکار، کارداشتم!»

« بگذار باشد برای بعد از شام!»

رحمت منتظر شد تا نگهبان در سلول را برای دادن غذا باز کند. با خود گفت: « ایکاش این دفعه هم پسر بیرجندیه باشد، بچه بدی نیست!» ولی یادش افتاد که شب بعد از ملاقات بازنش، همان پنج هفته پیش، خواب عجیبی دیده بود. خواب دیده بود که مرده، و پسر بیرجندیه، در همان سلول هفده، بازنش نشسته. تعجب کرده بود که چرازنش وارد این سلول شده. گنج روی دیوارهای سلول از اینور و آنور ریخته بود. شعارهای جاهلی که پیش از تبدیل کمیته به زندان سیاسی، روی دیوارها نوشته شده بود، بهمان کج و معوجی، باقی بود: « منو عشق شیرین بسالای دار فرستاد» « نازن! هنوز هم دوست دارم!»، « تابوت مرا جای بلندی بگذارید، تا باد برد بوی مرا تا شیراز!»، « کاش آواره از وطن بودم، ولی تو این سیاهچال نبودم!» رحمت خواب دیده بود که زیر همان شعارها، بیرجندیه بازنش مشغول عشقبازی است. البته کابوسهای دیگر مانع از آن شده بود که همه چیز را بروشنی ببیند. ولی می دانست که خودش مرده، ولی به رغم مرگش، تصویر عشقبازی

زنش با بیرجنديه چندین بار تکرار شده بود. ناگهان از خواب بیدار شده، راه افتاده بود. و حالت آدم درمانده را داشت. یعنی فقط درماندگی نبود. همان حالتهای متناقض بود که در شرایط دشوار بهش دست می داد. شب قبل چند تا از باقلوآهایی را که زنش برایش آورده بود، خورده بود. دهنش بوی چربی مخصوصی می داد، و به رغم اینکه درمانده می نمود، حالت نیمه تحريك داشت. خواسته بود با خودش ور برود. ترسیده بود ننگهبان، در بچه در سلول را آهسته بالا بزند و ببیندش. چون قبلا بارها دیده بود که از آن سوراخ دارند نگاهش می کنند. با خود گفته بود: «آخر تماشای من از سوراخ در سلول چه لطفی دارد؟» بعد هم خم شده بود روی پیرهنش و روی شال گردنی که زنش برایش آورده بود. آهسته به شال گردن دست زده بود. انگار شال گردن يك آلت موسیقی است و اگر يك قدری فشار دست بیشتر شود، صدای عواطفش در همه جا منعكس خواهد شد. شال گردن را بلند کرده بود، بهمان آهستگی و مراقبت، به صورتش نزدیک کرده، بسو کشیده بود و اطمینان کرده بود که زنش در خانه، در اتاق كوچك مشرف به بقالی سر كوچه شان، دراز کشیده خوابیده، و حتی مهتاب، از پشت پرده های توری، روی گونه ها و موهایش افتاده، و مادرزنش هم در کنار زنش خوابیده. بسا این نرمی موهای شال گردن می شد اطمینان داشت که زنش تا روزی که او از زندان بیرون نیامده، و یا لااقل تکلیفش روشن نشده، دست نخورده برای او باقی خواهد ماند. ولی معلوم نبود سرنوشت چه پیش خواهد آورد.

در باز شد و يك نگهبان، که نه نگهبان بیرجندی بود و نه نگهبان تهرانی، کاسه «راگو» را گذاشت توی درگاه سلول. طبق معمول «راگو» گوشت نداشت و مقداری شهلۀ وارفته و پوست و چربی لهیده بود، بامقداری آب سرخ و کبود. ولی بوش بوی راگو بود. رحمت گفت:

« سرکار، نگهبان قبلی گفت من امروز ملاقات دارم. گفت ساعت پنج و نیم می آید سراغم. می ترسم دیرشود، زخم برود!»  
نگهبان رحمت را ورنده کرد:  
« پس بیخود نیست که خودت را نو نوار کردی! پاهات چگونه؟ »

« چیزیشان نیست. پوسته پوسته شد. فقط يك زخم عمیق داشتم که هنوز هم بسته است. شما از کجا فهمیدید؟ »  
« من توی اتاق تمشیت بودم. پاهات را من بستم. »  
« عجب! من اصلا ملتفت نشدم! »

« از کجا می توانستی ملتفت بشوی. چشمهایت بسته بود. » و بعد اضافه کرد: « حتما می آیند دنبالت که ببرندت. حالا شامت را بخور! »

ونشست. نگهبان در سلول را بست و رفت. شامش را که می خورد، یادش آمد که اواخر شهریور بود. صبح زود، ساعت هشت صبح، نیم ساعتی پس از خوردن صبحانه، هجده ساعت پس از بازداشت، از سلول آوردندش بیرون. از در بند هم بیرون بردندش. احساس می کرد که چیزی شبیه حیاط است. از زیر چشم بند، دماغش را

می‌دید که به اندازه کوهی گنده شده بود، و بعد شب پاهایش را می‌دید و کفشهای بی‌بندش را، و سایه‌ای از يك كف آجر فرش حیاط را. از پشت چشم‌بند، بفهمی نفهمی، شروع يك روز آفتابی را درك می‌کرد. آفتاب این فصل تهران یقیناً می‌چسبید. ولی حالا اضطراب لحظه اجازه نمی‌داد که گرمای آفتاب را مطبوع بیابد. اطرافش همه و سروصدا بود، و صدای يك نفر را می‌شنید که از ته گلو فحش می‌داد و صدای يك نفر دیگر را که از اعماق سینه، جیغ می‌کشید. بین فرمانی که داده می‌شد و جیغی که کشیده می‌شد، ترتیب و توالی منطقی وجود داشت. و بعد ناگهان يك نفر از پشت گردن محکم زدش، طوری که بی‌اختیار دوسه متر کورمال کورمال به جلو رفت و زمین خورد. بی‌اختیار دستهایش را حائل سینه کرد تا با سر و سینه به زمین نخورد. و بعد از زمین بلندش کردند. احساس می‌کرد که دستهایی که بلندش می‌کنند، بسیار قوی هستند. و آنوقت کلمه‌ای را شنید که پیش از آن به گوشش نخورده بود، یعنی با این زمینه، زمینه کتک، چشم‌بند، سروصدا و اشباح اطراف، به گوشش نخورده بود. کلمه را در ذهنش سبک سنگین کرد: «تمشیت! تمشیت!» در اینجا چه معنی می‌دهد؟ «تمشیت امور»، «تمشیت الهی»، «مشی دولت»، «خط مشی» سرعت از ذهنش گذشتند. ولی تا حالا چیزی به نام «اتاق تمشیت» نشنیده بود. دو نفر از دو طرف گرفته بودندش و می‌بردندش بالا، و انگار در آن بالا قرار بود يك نفر يك فرهنگ لغت را در برابرش باز کند و کلمه یا عبارت را برای او معنی کند. از پله‌ها، به صورت مارپیچ بالا

می رفتند و یادش آمد که يك بار در قزوین از مناره مسجدی بالا رفته بود و احساس کرده بود که آسمان بالای سرش می چرخد، و حالا احساس می کرد که دور خودش می چرخاندش و در همان زمان بسوی بالا هدایتش می کنند. گاهی نور می آمد. احساس می کرد که پشت چشم بند روشن می شود. بیرون، در آن سوی چشم بند، یا آفتاب بود و یا نور قوی برق. و بعد يك پرده ضخیم بلند شد. ولی ناگهان احساس دیگری در باره پرده کرد. فکر کرد که دارد از عرض يك پرده سیاه فرو می رود. پرده ضخیم بود. بیشتر شبیه يك چیز برزنتی، حتی لاستیکی بود. و بعد با خود فکر کرد که آیا امکان دارد که آدم بتواند از عرض يك پرده فرو برود؟ شاید عبور از تاریکی مثل عبور از خلال يك پرده ضخیم بود. هنوز از اطراف دستهایی هدایتش می کردند. و بعد رفت تو. و ایستاد. یکنفر دستور داد: «کفشها تو بکن! کتت رو هم بکن!» بی اراده اطاعت کرد. اطرافش یکعده بودند که بانفسهای سریع و داغ نفس می کشیدند. مثل این بود که چند حیوان درشت، گرسنه و وحشی نزدیک می شدند تا پاره پاره اش کنند. يك نفر دستش را گرفت و دوسه قدم راهش برد و بعداً گفت: «بنشین!» و او، دستپاچه، نشست. و همان صدا به يك نفر دستور داد: «ببندش!» يك نفر پاهای او را بلند کرد و گذاشت روی تخت فتری مانند و گفت: «دراز بکش!» و او، دستپاچه، دراز کشید. احساس کرد که تخت شیب دارد، از سر بطرف پاهایش. دست و پایش را محکم به بالا و پایین تخت بستند. و سؤالها همه درباره فحشی بود که او داده بود؛ چند هفته پیش،

و از روی عصبانیت شدید. و همان کسی که سؤالها را می کرد، دستور می داد که با شلاق بزنندش. و این شلاق نبود. بسا سرعت برق، يك تکه زغال سرخ را می گذاشتند روی کف پاهایش. پاهایش می سوخت. احساس می کرد که همانطور که اطو را می گذارند روی خط اطوی شلوار و بعد صدای جز و جز می آید و بخار بلند می شود، باید از اصابت آن زغال با کف پاهایش بخار بلند شده باشد. ولی سوزش فقط در پاهایش نبود. احساس می کرد که درد مستقیماً از کف پاهایش به اعماق چشمهایش منتقل می شود و ناگهان او را در پشت همان چشم بند، کور می کند. و حالا داشت می فهمید که چرا نیم ساعت پیشتر، وقتی که او را در حیاط نگهداشته بودند، يك نفر توی یکی از اتاقها، از عمق سینه اش جیغ می کشید. به دلیل اینکه پس از شلاق پنجم یا ششم بود که او هم شروع کرده بود به جیغ کشیدن. و وقتی که شلاق رسید به بیست و دوم یا سوم، ناگهان یادش رفت که در کجاست. فقط در اعماق روحش بود که می دانست که هنوز يك نفر می گوید: «بزن!» و يك نفر دیگر دستور را اجرا می کند. و بعد ناگهان شروع کرد به خواب دیدن. مثل این بود که بسرعت دویده بود، و بعد رسیده بود به جایی و بمحض رسیدن شروع کرده بود به خواب دیدن. احساس می کرد که توی کوچه خانه دوران بچگیش در قزوین است و زمستان است و برف آمده، ولی او تب کرده، يك تب داغ و شدید و سرسام آور، و يك کلاغ گنده، با چشمهای عصبی و منقاری خونین، دارد به شیشه پنجره می کوبد - انگار

دار کوبی به درخت می کوبد - و می خواهد شیشه را بشکنند و بیاید تو. احساس می کرد که شیشه، با صدای بسیار بلند، شکسته. و بعد توی رختخواب بود و احساس می کرد که از لای پاهایش يك مایع داغ شروع کرده به جوشیدن و سرازیر شدن. و بعد دیگر قزوین نبود، خواب هم نمی دید. بیدار بود، ولی هنوز تب داشت، و هنوز هم مردی که دستور می داد بزندنش، دستش را می گذاشت روی صورت او، لپهایش را در پایین چشم بندش لمس می کرد و می گفت: «مادر...! مادر...! جلو بچه مدرسه ها به شاه مملکت فحش می دهی، آنوقت اینجا زیر شلاق کمرت شل می شود!» رحمت با آن حال تب کرده، و چشمهایی که در زیر چشم بند انگار سوزن در آنها فرو می کردند، و در حالیکه خیس شاش و عرق بود، من و من می کرد که در عمرش به شاه توهین نکرده، و هیچ چیز طبیعی تراز این نمی یافت که زیر شلاق، موقع شاشیدن، این حرفها را بزند، و بعد کسی که دستور می داد، گفت: «بزن تا خوب بیفتد به گه خوردن!» و باز هم شروع کردند به زدن، و حتی پس از آنکه افتاد به گه خوردن، به زدن شلاق ادامه دادند. و آنوقت دوباره شروع کرد به دویدن، حتی سریع تر از قبل می دوید، و شروع کرد به سبک شدن و خواب دیدن. هیچوقت تا این حد سبک نشده بود، و باز همان قزوین بود، و این بار بالاسر مردم، روی همان تخت شیب دار داشت حرکت داده می شد، و مردم داشتند دعای خواندند و یا شعار می دادند، و او از این دعاها و شعارها سخت خوشش می آمد، ولی هنوز هم آن مایع داغ از لای پاهایش می جوشید، و



درست در بالاسر مردم، و خجالت هم نمی کشید که در آن لحظه، که مردم این همه به او احترام می گذاشتند و بالاسر خود بلندش کرده بودند، او بیش‌رمانه می شاشد، و مردم از برابر سینه دیوارها و سینه برفی درختهای کنار خیابان، از کنار تیرهای چراغ برق، و هره‌ها و مغازه‌های مشرف به باغها و پنجره‌های کر کرده‌دار کارخانه‌ها، عبورش می دادند. پشت بام خانه‌ها را می دید و گنبد‌های مسجد‌ها را، و از دعاها و شعارهای مردم سخت خوشش می آمد، تا اینکه وارد یک خانه بسیار تاریک شدند و از پله‌های این خانه، که انگار به یک بهار خواب وسیع منتهی می شد، سرعت بالا رفتند. جمعیت هم با همان شعارها و دعاها از پله‌ها بالا آمد، با صدای تاپ تاپ تاپ تاپ تاپ، و بعد احساس می کرد که بر روی بلندترین پشت بام قزوین قرار دارد. منتهی پشت بام، یک بهار خواب وسیع بود، به عرض و طول یک میدان فوتبال، شاید هم بمراتب بزرگتر از آن، و چیزی سفید مثل برف، سطح میدان را گرفته بود، و بعد احساس کرد که همه عقب نشینی کردند و از پله‌ها پایین رفتند. او ماند و صدای عقب نشینی پاهای او، و صدای توپ که داشت عقب نشینی می کرد، و دیگر تاپ تاپ تاپ تاپ را نشنید. او ماند، بروی آن پشت بام وسیع و بلند، در برابر آسمانی کبود و وسیع، و ستاره‌هایی که انگار چشم‌های الکترونیکی بودند، و او را می پاییدند.

بعدها فهمید که بیهوشی نوعی مقاومت در برابر شکنجه است، و خواب‌های اعماق بیهوشی، وسیله ایجاد تعادل بین بیرونی مدش، و درونی پر سراب هستند. و او به این تعادل نیاز داشت. پس از

آنکه بیهوشی اش عمیق تر شده بود، روی همان تخت شیب دار، رهایش کرده، رفته بودند. و بعد بردنش به طبقه پایین، از همان پله های، مارپیچ و پس از عبور از عرض همان پرده کلفت برزنتی یا لاستیکی، و در آنجا چشم بند را برداشتند، و در يك اتاق بسیار معمولی اداری، که تنها چیز غیر اداری آن چند کابل آویزان از میخ بود، ازش بازجویی کردند. در مرکز بازجویی، مثل يك محور اصلی، همان دشنام به شاه بود، و به دور آن محور، زندگی او، زندگی زن او، تمام خاطرات خوب و بد بچگیش، و آینده خودش و زنش می چرخید. آیا يك فحش ارزش این کارها را داشت؟ اگر شاه هم دلش خواست می تواند به او فحش بدهد. هر چند تا فحش که دلش خواست می تواند به او و تمام اطرافیان او بدهد. يك فحش زبونی او را در برابر همه چیز به رخس می کشید. مردی که لوش داده بود، می توانست به جای آنکه او را لو بدهد، ده تا فحش بدهد. چه می شد؟ به جای آنکه تلفن کند به ساواک، شماره رمز خود را بگوید و بعد بگوید رحمت شهیر، جلو همه به شاه فحش داد. چه می شد؟ کسی که لوش داده بود معلم تازه کاری بود به اسم حبیب الله مغانی، با صورتی دراز، لبهای کلفت، چشمهای زاغ و گردن ورزشکاری. در مدرسه «گام نو»، ریاضی درس می داد. اصلاً بهش نمی آمد که ریاضیات بلد باشد. گردنش به گردن کشتی گیرها می ماند. و رحمت از مدرسه «گام نو» نفرت پیدا کرده بود. بمحض اینکه بازداشتش کرده بودند از تدریس در آن مدرسه بدش آمده بود. ایکاش نرفته بود در يك همچون جایی، در کنار مغانی و امثال او درس بدهد. البته مجبور شده بود. پول اجاره

خانه را از راه اضافه تدریس بدست می‌آورد. و حالا از تدریس عجیب بدش می‌آمد. هرچه لازم بود مراقبت کرده بود تا توی هچل نیفتد. پس از زندان اولش، که سالها پیش از ازدواجش بود، از خود قول گرفته بود که دیگه رهیچ کار عوضی نکند، ولی يك روز، يك لحظه عصبانیت شدید، کار خود را کرده بود. انگار از درون چیزهایی جمع شده بود توی وجودش؛ به روی خودش نیاورده بود؛ و بعد ناگهان، تأثیرات مختلف درونی و برونی؛ کانون اصلی خود را پیدا کرده بودند، به صورت يك فحش به شاه، جلو همه. اصلا قصدی نداشت. اصلا نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد. مثل این بود که سالها بود که خواب می‌دید، بی آنکه حرفی بزند، و بعد ناگهان خوابش صاحب ناطق شده بود. و آن فحش، با قدرت تمام، همه محذورات، ملاحظات و مراقبتها را پشت سر گذاشته؛ برزبان او جاری شده بود. يك جمله، يك لحظه، و مغانی، که با آن چشمهای زاغش نگاه کرده بود توی دهن رحمت، دهنی که انگار منفجر شده بود و هنوز آثار انفجار در اطراف آن باقی بود، و این آثار انفجار را فقط مغانی می‌توانست تشخیص بدهد. و آنوقت، بلافاصله پس از بازداشت، رحمت، از ساختمان مدرسه، از پنجره‌ها، از دخترها، که در ساعت دو بعد از ظهر، باشورت ورزش و ساپاهای سفید و چاق در میدان بسکتبال مدرسه بسالا و پایین می‌پریدند، از خیابان روزولت؛ از چهارراه روزولت تخت جمشید، از کافه «قناری» که در آن گهگاه نشسته چایی یا قهوه خورده، زنها را با مردهاشان تماشا کرده بود، از هایکوپتری که گهگاه

چند قدم دورتر از مدرسه «گام نو»، توی سفارت آمریکا به زمین می‌نشست، و از بازی در میدان امجدیه، که اطراف مدرسه را پرهممه، شلوغ و پرسروصدا می‌کرد، خلاصه از همه چیز، نفرت کرده بود. و می‌گفت ایکاش ازدواج نکرده بودم، ایکاش ازدواج نکرده بودم، و نشسته بود و سؤالها را مثل بچهٔ آدم جواب داده بود. ولی کابوسها و خوابهایش رهایش نکرده بودند. معیار خوابهایش با معیار بیداری‌اش فرق می‌کرد. احساس می‌کرد که باید خیلی چیزها دربارهٔ خواب بخواند، تا بداند معنای خواب چیست. احساس می‌کرد که زندگی‌ش معنای بهتری پیدا خواهد کرد. ولی با دیدن این خوابها، به این نتیجه می‌رسید که خوابهایش بطرز مرموزی بی‌طرف هستند. در خواب می‌دید که بیرجندیه و زنش عشقبازی می‌کنند، ولی او به جای آنکه مثل بیداری تا حد مرگ عصبانی بشود، حالت نیمه‌تحریک پیدا می‌کند. انگار خوابش قوانین مخصوص خود را داشت که هم او را بصورت يك قواد در می‌آورد و هم تحریکش می‌کرد. ولی به رغم این بیطرفی خوابها، او دربارهٔ آنها نمی‌توانست بی‌طرف باشد، و فکر می‌کرد چون خوابها مال او هستند، و انگار بخشی جدایی‌ناپذیر از وجود او هستند، هر قدر دربارهٔ خواب تحقیق می‌کرد، باز هم قضاوتش در بارهٔ آنها عوض نمی‌شد. زندگی او از درون دستخوش تکان يك زیبایی رنج‌آور بود. احساس می‌کرد که به سرعت باد از يك سرازیری بسیار خطرناک پایین می‌دود، نمی‌افتد، می‌دود، لذت می‌برد، ولی خطر آنقدر زیاد است که فقط خنده‌اش می‌گیرد.

خنده‌ای صرعی، توأم با سرعت، فوق‌العاده خطرناک، و فوق‌العاده لذت‌بخش. خوابهایش بخشی از این خطر و از این لذت بودند، و شاید خوابهایش بخش اصلی این خطر و این لذت بودند، و انگار همه‌چیز را می‌دانستند، ولی قضاوت نمی‌کردند، فقط همه چیز را با بیطرفی ارائه می‌دادند و عقب می‌کشیدند. در سکوت و بیطرفی تمام. بیان خواب نوعی تعبیر آن بود؛ لازم نبود که خواب به‌معبر گفته شود، همینکه گفته شد، خود به خود تعبیر شده است، زبان، تعبیر خواب بود. رحمت سعی می‌کرد بیطرف باشد؛ بگذار هر خوابی می‌آید بیاید. بیانش نخواهم کرد، به کسی نخواهم گفت، از جسته‌گریختگی، یا از گریختگی و رمیدگی نجاتش نخواهم داد، بگذر بسرعت بیاید، با خطرناکی تمام بیاید. من هستم و خوابهایم، خواهم دید و بازهم خواهم دید. ولی يك خواب رهایش نمی‌کرد. در خوابهایش تکرار می‌شد، و انگار با تکرار می‌خواست به نوعی تفسیر و تعبیر راه پیدا کند، می‌خواست از حدود رؤیایی بیطرف تجاوز کند، آفتابی شود، و در روز روشن، بخشی از جهان واقع بشود، به ساختمانها، شهرها، جوامع و تواریخ تعلق پیدا کند، مثل پرنده‌ای که انگار در زندگی سابقش يك انسان بود. تمام حرفهای دیگران را می‌فهمید، حتی بنحوی مرموز در اعمال و رفتار دیگران شرکت می‌کرد، ولی وقتی که دهن باز می‌کرد تا بیان حال بکند، به جای حرف زدن مثل انسانها، و با مثل انسانی که در زندگی اولش بود، فقط بطوری دردناك جيك جيك می‌کرد، و از میان آدمها و واقعيتها به اعماق گمنامی و عزلت و بی‌زبانی رانده

می‌شد، ولی سخت تیزهوش، رسواکننده و پیشگو باقی می‌ماند. این خواب، خوابی ساده بود: آئینه عروسیشان درست از وسط سوراخ شده بود، بدون اینکه این سو و آن سویی ترك برداشته باشد: سوراخی عمیق، دراز، باریک، و تاریک بود. زنش از آن سوی سوراخ داخل آئینه با او حرف می‌زد. حرفهای زنش مربوط به شب اول عروسیشان بود. او سعی می‌کرد به حرفهای زنش جواب بدهد. می‌خواست به زنش قول بدهد که در عمرش هرگز به او خیانت نخواهد کرد، زندگی زیبا، مرفه و خوشبختی برای او فراهم خواهد کرد. به زنش اعتراف می‌کرد که پیش از عروسی با او، یکی دوفرزن در زندگیش بودند، ولی او آنها را رها کرد، به دلیل اینکه فقط او را دوست داشت. ولی زنش حرفهای او را نمی‌فهمید، یعنی صدای او را می‌شنید، ولی حرفها نامفهوم بود، وبهین دلیل صدای بسیار روشن زنش را می‌شنید که از او می‌خواست حرفهایش را تکرار کند، شمرده حرف بزند، ولی او هر قدر سعی می‌کرد، حرفهایش به همان نامفهومی بود. احساس می‌کرد که در روز عقدشان بود که چنین حرفهایی را برای زنش می‌زد. همه قوم و خویشهای زنش و قوم و خویشهای خودش، دور و بر او، و بالا سرش جمع شده بودند و از اتاق مجاور صدای يك تصنيف عجيب و غريب می‌آمد، و در عين حال فریاد می‌زدند: «انشالله مبارك بادا! انشالله مبارك بادا!» و او از همان لحظه اول ازدواج سعی می‌کرد که با زنش تفاهم برقرار کند. دستش را می‌گذاشت روی سوراخ توی آئینه، حتی صدای نفس زدن

زنش را هم از توی سوراخ می شنید. و بعد توی سوراخ داد می زد، ولی خودش هم می دانست که حرفهایش، صدایش، معناهایی که می خواست از سوراخ به زنش منتقل کند، نامفهوم است، و زنش، با صدایی بلورین، و شاید با صدایی از نوع شیشه همان آینه، جیغ می زد که بلندتر و بهتر حرف بزند، و می پرسید: «چرا صدات اینقدر عوض شده؟» و او باز سعی می کرد، و زنش نمی شنید، یا خوب نمی شنید.

وقتی که چهار هفته بعد از بازداشت، زنش را دید دیگر خواب زنش را به آن صورت ندید. پیش خود فکر کرد که شاید خوابش تعبیر شده است، و زنش، که در خوابش، صدایش را از داخل سوراخ آینه نمی شنید، حالا می توانست صدایش را بشنود. و به همین دلیل رحمت دیگر زنش را به آن صورت که خواب دیده بود، خواب ندید. مثل این بود که چیزی مرموز و بی نام، مثل آتشی که پشت دیواری باشد و گرمایش را از آجرها به این سوی دیوار منتقل کند ولی خودش دیده نشود، بین خوابها و بیداری اش نوعی توازن و تعادل برقرار می کرد. رحمت داشت و قوفهایی به ماهیت زندگیش در شرایط زندان پیدا می کرد که در شرایط عادی امکان نداشت به آنها دست پیدا کند. اگر در بیداری اش خوشحال بود، و اگر خوشحالی اش بیش از حد زیاد بود، یک خواب بد می دید که از کفۀ ترازوی خوشبهایش می کاست و بر کفۀ ترازوی بدبختیهایش می افزود. و اگر زندگی واقعی اش توأم با بدبختی بود، خوابهای شیرین می دید. خوابی را که شب پس از زفاف دید

هرگز فراموش نکرده بود. يك نفر در يك قفس رنگين يك جفت مرغ عشق به او داده بود. خواب دید که ماه بالا آمده، درست بالاسر پنجره آپارتمان اجاره‌ای ایستاده. بلند شد. قفس مرغهای عشق را برداشت آورد کنار پنجره. آهسته دریچه کوچک قفس را باز کرد، دستش را کرد آن تو، و یکی از مرغها را برداشت. در قفس را بست. کاشی شکسته‌ای را که کنار پنجره گذاشته بودند تا پنجره بسته نشود، برداشت، سر پرنده را گذاشت روی آجر پنجره و سه چهار بار محکم کوبید به سر مرغ، و بعد که مرغ کاملاً له شد، مرغ دیگر را که در تمام مدت با بی‌تابی جیک جیک می‌کرد، در آورد و کاری را که با مرغ اول کرده بود، با این هم کرد. و بعد باد زد و پنجره را بست و از خواب بیدار شد و زنش را دید که آرام و راحت کنارش دراز کشیده، خواب رفته، و مرغهای عشق توی قفس کز کرده، خواب رفته‌اند. نگاه کرد دید که پنجره بسته شده. بلند شد. کاشی شکسته افتاده بود پایین. پنجره را دوباره باز کرد و بعد کتابی را برداشت، آورد گذاشت کنار لنگه پنجره، و گرفت خوابید. لذت شب زفاف را يك خواب، خواب کشتار مرغهای عشق، از دماغش بیرون کشیده بود.

رحمت حضور این تعادل بین خواب و بیداری را مربوط به زنش می‌دانست. احساس می‌کرد که زنش به صورت مرموزی در زندگی دخالت دارد. شش هفت ماه از ازدواجشان نگذشته بود که گرفته بودندش، و هنوز هم قلباً در يك ماه عسل شیرین زندگی می‌کرد. روز بعد از ازدواج رفته بودند مشهد. زنش نذر کرده بود که اگر



مرد خوبی گیرش آمد، ماه غسل را بروند مشهد. برای رحمت این قبیل نذرها قبلاً مفهومی نداشت. حالا احساس می‌کرد که از دواجش يك مفهوم عمیق مذهبی داشته است که او از آن یکسره بیخبر بوده. پس در واقع با شفاعت امام رضا بود که زنش صاحب شوهری مثل او شده بود. احساس می‌کرد که حضرت رضا به رغم گرفتاریهای مختلف زندگی خود و به رغم مرگ غم‌انگیزش، از اعماق آن ضریح زیبا و شگفت‌انگیز، بکمک زنش آمده بود، مدتی از وقت عزیز خود را در زیر آن چلچراغهای درخشان، در آن حرم طلائی، و در میان آنهمه زن و مرد دخیل بسته، عاجز و علیل، و فقیر و ژنده‌پوش، که همگی گریان و مشتاق و آرزومند بودند، صرف‌نذر زن او کرده بود، و راه رحمت را از طرف زنهای دیگری، مشغله‌ها، دوستان مرد، مسائل مختلف سیاسی و اجتماعی، و از طرف دختر مدرسه‌هایی که می‌شناخت، و هم‌کلاسیهای دانشگاهیش، از راه کلیه چهار راهها و میدانها کج کرده بود تا بالاخره توانسته بود او را در سر چهارراه قصر، در يك روز سه‌شنبه که او برای جواب دادن به سؤالهای يك بازجوی سمج دادستانی ارتش، به دادستانی رفته بود، کنار این دختر موخرمایی، با چشمهای قهوه‌ای سیر، قد متوسط، اندام نسبتاً گوشت‌آلود و دستهای بسیار کوچک، و خنده‌ای شاد و از ته دل، قرار بدهد. زهره بعدها به رحمت گفته بود که نذر زیارت حضرت رضا را سه روز قبل از این دیدار کرده بود، و بدین ترتیب در دخالت حضرت رضا در قضیه هیچ تردیدی نبود. بی‌خیال، بی‌آنکه از وجود یکدیگر کوچکترین خبری داشته

باشند، ناگهان، دونفری، خود را داخل يك تاکسی یافته بودند که در فاصله بین چهار راه قصر و سرر زولت در عباس آباد، سه چهار بار پت پت کرده، کش و قوس رفته، عطسه و سرفه کرده بود، و بعد درمانده بود، و زهره از زیر چشم، نیمرخ رحمت را دیده بود و متوجه شده بود که رحمت هم در آئینه راننده دارد او را نگاه می کند، و بعد رحمت گفته بود که بهتر است که با يك تاکسی دیگر برود، و راننده هم چیزی نگرفته بود و قبول کرده بود. و موقعی که رحمت پیاده شده بود، زهره هم بی اختیار پیاده شده بود، چرا که با آن تاکسی نمی شد جایی رفت، و بعد هر دو نفر برگشته بودند و بی آنکه لبخندی بزنند، یکدیگر را نگاه کرده بودند، و زهره، گرچه می دانست که کار تمام است، تودلش گفته بود: «یا امام رضا! دستم به دامنت، يك تاکسی دیگر!» و بعدها اعتراف احساس آن لحظه را برای رحمت هم کرده بود، دقیقاً بدان صورت که اتفاق افتاده بود. و اتفاقاً يك تاکسی دیگر هم پیدا شده بود، و این وسط سر صحبت باز شده بود و تاکسی به جای آنکه پایین تر از امجدیه، نرسیده به چهار راه روزولت-تخت جمشید نگه دارد، توی میدان مخبرالدوله پیاده شان کرده بود و راننده عصبانی فکر می کرد که این دو تازن و شوهر هستند، و رحمت شهیر، با زهره هوشیاری، توی خیابانها براه افتاده بودند. رحمت یادش رفته بود که درس دارد، زهره فراموش کرده بود که مادرش توی خانه خاله اش منتظر اوست. و هی پشت سر هم توی دلش می گفت: «یا امام رضا! قربانت بروم، بزودی به زیارتت خواهیم آمد!» و امام رضا کاری

کرده بود که او سلامت و بسا بی‌اعتنایی نسبی به پسر عموها، پسر عمه‌ها، پسرخاله‌ها، پسرهای همسایه‌ها، و چند نفر ستوان يك و سروان، و حتی يك معلم دیگر مثل رحمت، که به خواستگاریش آمده بودند، از کنار همه بگذرد و سرانجام با رحمت پای سفره عقد بنشیند و دوتایی چشم در آینه‌ای بدوزند که بعدها رحمت خواب آن را در زندان دیده بود.

و حالا رحمت مفهوم لطف و مرحمت امام رضا را درک می‌کرد. فکر می‌کرد که اگر زنش را ببیند، زنش خواهد گفت که با امام رضا قهر است، به دلیل اینکه زهره آن قدرت را داشت که بتواند با امام رضا قهر یا آشتی باشد، بس که خود را به امام نزدیک می‌دید. ولی وقتی که زهره را دید، درست عکس این تصور اتفاق افتاد. ملاقات اول را نگهبان «بیرجندیه» برد، و حالا هم رحمت امیدوار بود که همو بیاید و ببردش، و با وجود اینکه سخت از خوابی که بین زنش و نگهبان «بیرجندیه» دیده بود، ناراحت بود، احساس می‌کرد که با او راحت‌تر است تا با نگهبانهای دیگر. در ملاقات اول، بهش دستبند و چشم‌بند زده بودند و برده بودندش به خارج زندان. احساس می‌کرد که يك محوطهٔ روباز است، و تا مدتی دست در دست پسر بیرجندیه راه رفته بودند و احساس کرده بود که هوای بیرون را عجیب دوست دارد و برگهای پاییزی زیر پایش مثل نان سوخاری توی دهن محکم و جوان قرچ قرچ کرده بود، و بعد بیرجندیه او را از پله‌ها بالا برده بود و بعد صدای

ترق توروق کفشهای میخدارای را شنیده بود که به کف کاشی می-خوردند و نمی دانست چرا فکر کرده بود که این قبیل کفشها باید مال افسرهای جوان و یا ساواکیها باشند؛ و بعد پیچیده بودند دست راست، و بیرجندیه چشم بند را از روی چشمش برداشته بود و بعد دستبند را باز کرده بود و آنوقت دم در، صورت پهن، دماغ درشت و چشمهای ریز بازجویش را دیده بود که باگردن کلفت و شکم گنده بازجو جور بودند. جالب این بود که بازجویش بسیار مؤدب بنظر می آمد، و گفته بود که زنش توی اتاق است، ولی باید قول بدهد که راجع به ناراحتی پاهایش حرفی نزند، و رحمت قول داده بود، و بعد اول بازجو رفته بود تو، و پشت سرش، پسر بیرجندیه که بلافاصله پس از ورود به اتاق از دم در کنار کشیده بود و بعد رحمت رفته بود تو، و زنش را در کنار پدرزنش دیده بود که بلند شده بودند و داشتند با بازجو دست می دادند و بسا او خوش و بش می کردند، و او را که دیده بودند بطرفش آمده، باهاش دست داده بودند و روبوسی کرده بودند، و رحمت نمی دانست چه بگوید، و زهره گریه اش گرفته بود، و بعد که نشسته بودند، بازجو شروع کرده بود به صحبت کردن با پدرزنش، لابد می خواست بداند او صاحب چه مرامی است، و زهره آهسته گفته بود: «دوستت دارم، دوستت دارم!» و بعد توی صورت لاغر شده، چشمهای گودرفته و بیحال رحمت نگاه کرده، گفته بود: «نذر کردم که اگر آمدی بیرون، برویم مشهد، زیارت حضرت رضا!»

و پسر بیرجنده که درست در روبروشان نشسته بود، چشمش را دوخته بود به دستهای کوچک زهره، و رحمت به زهره گفته بود: «اتفاقاً آقای نگهبان هم خراسانی است، مگر نه؟» و پسر بیرجنده گفته بود: «بعله بله، از اطراف بیرجند، ولی حالا سالهاست که تهران هستم.» و به دستهای کوچک زهره زل زده بود. و بعد، انگار نذر زیارت حضرت رضا به زنش کمک کرده بود، چرا که می گفت که دنیا را بهم زده تا توانسته پیدایش کند، و باز هم یکی دوبار گریه اش گرفته بود، طوری که خود رحمت را هم به گریه انداخته بود، و این چیزی بود که رحمت نمی خواست که باز جویش ببیند. و زنش پرسیده بود: «چقدر نگهت می دارند، چرا گرفتندت؟» و رحمت آهسته به زنش گفته بود که با مدیر مدرسه «گسام نو» تماس بگیرد و بهش بگوید که به آقای مغانی اعتماد نکند، چون مأمور ساواک است و اوست که لوش داده، و بدین ترتیب خواسته بود به زنش بفهماند که بازداشتش از کجا آب می خورد، و بعد گفته بود که بازجویی اش در حال اتمام است، پرونده اش سنگین نیست. و بعد پرسیده بود: «تو چطور توانستی ملاقات بگیری؟ به هیچکس ملاقات نمی دهند!» و زهره گفته بود که راننده تیمسار جعفری دوست باباش از آب درآمده، کمک کرده تا این ملاقات را بگیرد، و بعد رحمت دوباره متوجه چشمهای درشت نگهبان بیرجنده شده بود که داشت دستهای کوچک زنش را می پایید، و رحمت دستهایش را روی دستهای زنش گذاشته بود، انگار

می‌خواست که دستها را از چشم پسره مخفی بکند. پس بیخود نبود که همان شب بعد از ملاقات با زنش آن خواب ناراحت کننده بین زنش و پسر بیرجندیه را دیده بود، و حتی توی خواب گریه هم کرده بود، با وجود اینکه پس از بیداری آن حالت مضحك جنسی را هم پیدا کرده بود.



کسی که در را باز کرد، نگهبان آبله رو بود. چشم بند سیاهی را انداخته بود دور انگشت بلند دست راستش. پرسید:

«اسمت چیه؟»

و رحمت اسمش را که گفت، فکر کرد که با بد آدمی دارد می‌رود ملاقات زنش. از چهره کریه و وقیح نگهبان تهرانی نفرت داشت. حتماً زنش هم از چنین چهره‌ای نفرت می‌کرد، و با بودن آن در زمینه ملاقات حاضر نمی‌شد حرف بزند.

«راه بیفت! ملاقات داری!»

از سلول بیرون آمد. نگهبان چشم‌بند را انداخت دور سرش، و بعد گفت: «بدو!» و شروع کرد به دویدن. رحمت مجبور بود بدود. خودش را سپرد به دست نگهبان آبله‌رو. چاره نداشت. جلودر بند گفت: «سرت را پایین بگیر!» و سرش را دزدید و از در بیرون



رفت. فهمید که از حیاط عبور داده شده، و بعد رسید به در آهنی نگهبانی. سرش را بی اختیار پایین گرفت و رفت تو. از بیرون صدای جیغ و داد می آمد. توی اتاق هم شلوغ بود. احساس کرد که يك نفر صندلیش را عقب زد و بلند شد، و بعد از چند لحظه يك نفر پرسید: «این کیه؟ اسمش چیه؟ انتقالی به قصره؟» نگهبان آبله رو جواب داد: «نه جناب سروان انتقالیها را منتقل کردیم به کامیون. کامیون الان راه میافته! این یکی ملاقات داره!» کسی که قبلا حرف زده بود و رحمت حس می کرد که افسر نگهبان است، پرسید: «اسمش چیه؟» رحمت اسمش را گفت. و بعد سروان شروع کرد به حرف زدن با دیگران. می گفت و می خندید و دیگران هم می گفتند و می خندیدند. از بیرون صدای کتک می آمد. رحمت احساس کرد که فراموش کرده اند که او هم آنجاست. فکر کرد که آدم باید چشم داشته باشد تا نه تنها خودش ببیند، بلکه دیگران هم او را ببینند. چشم بند او را به يك انسان مخفی تبدیل کرده بود. به یاد قصه ای افتاد که در آن جوان کوچلی کلاه اسرار آمیزی بر سرش می گذاشت و دیگران دیگر نمی توانستند ببینندش، و او همه را می دید. ولی احساس می کرد که در این مورد وضع قدری فرق می کند. بسا وجود اینکه قد کشیده ایستاده بود، دیگران نمی دیدندش. او هم دیگران را نمی دید. مثل اینکه دنیا و آدمهایش زیر کلاه اسرار آمیز جوان کچل مانده بودند. رحمت این پا آن پا کرد و نفس کشید. می ترسید دیر بشود و از خیرش بگذرند. احساس می کرد که باید زنش را ببیند. چیزهایی داشت که باید باهاش

در میان می گذاشت. يك بار ديگر نفسش را در ربه هایش جمع کرد و بعد به صورت آهی بلند بیرون داد. گویا افسر نگهبان بود که ملتفت این آه بلند شد، گفت:

«دلم به حالت می سوزد! چه آهی می کشی؟»

رحمت جواب نداد. سر به سرش که می گذاشتند، جواب نمی داد. کتک اضافی نمی خواست بخورد. و بعد افسر از وسط یکی از خنده هایش دستور داد:

«این آقا معلم را برش دارید ببرید ملاقات!»

رحمت احساس کرد که نگهبان آبله رو نزدیک شد. احساس کرد که يك نفر - لابد افسر نگهبان - دستبندی را باز و بسته کرد و آورد داد دست نگهبان آبله رو. دقیقاً نمی دانست که کسی که دستبند را گرفت نگهبان آبله رو بود یا يك شخص ديگر. نگهبان دست رحمت را بلند کرد، حلقه دستبند را انداخت دور مچش، و بعد رحمت احساس کرد که حلقه ديگر دستبند را هم انداخت دور مچ خودش. دستبند بسته شد. رحمت اطمینان نداشت که این نگهبان آبله رو است یا يك شخص ديگر. دستش را قدری تکان داد. دست نگهبان هم به همراه دست او کشیده شد. بعد نگهبان دست رحمت را کشید، محکم، انگار افسار اسبی را می کشد، و برش گرداند و راه افتاد. وقتی که دم در اتاق کشيك رسیدند، نگهبان گفت که پاهایش را بلند کند. رحمت ضمن اینکه پاهایش را بلند می کرد، فهمید که این نگهبان آبله رو نیست که به او بسته شده. لهجه، لهجه خراسانی بود. يقين کرد که همان نگهبان بیرجندیه است. مثل

اینکه نگهبان بیرجندیه مسؤل ملاقاتها بود. از پشت کوجه پشت بندها پیچیدند. از پشت چشم‌بند، این پیچ چند متری، باندازه کوجه‌های قدیم قزوین طولانی و پیچیده بود. و حتی از آن کوجه‌ها در تاریکترین شبها، مرموزتر هم بود. چشم‌بند جهان را مرموز می‌کرد. بسرعت حرکت می‌کردند. نگهبان هم، با قدمهایی که برمی‌داشت، نشان می‌داد که عجله دارد. وقتی که از محوطه کمیته خارج شدند و وارد حیاط بزرگ پشت شهربانی شدند، نفس نگهبان بیرجندیه را می‌شنید. نرسیده به پله‌ها، رحمت احساس کرد که چیز کوچکی افتاد. صدا، صدای سقوط چیزی شبیه میخ یا يك کلید بود.

رحمت گفت: « مثل اینکه چیزی افتاد سرکار! »

بیرجندیه گفت: « نه چیزی نیست، چیزی نیفتاده! »

از پله‌ها بالا رفتند و دوباره، مثل ملاقات اولش، صدای پای افسرها یا ساواکیها را روی کاشیهای سرسراهای شهربانی شنید. پیچیدند دست راست و دوباره جلو همان در ایستادند. دستی که چشم‌بند را برداشت دست بیرجندیه بود. رحمت منتظر شد تا دستبند را هم باز کند. بیرجندیه دست راستش را کرد توی جیب شلوارش و یکی دو ثانیه به دنبال کلید دستبند گشت. کلید را پیدا نکرد. بازجوی رحمت از اتاق آمد بیرون. خسته به نظر می‌آمد. به رحمت گفت:

« سعی کن زنت آرام بشود. همه‌اش گریه می‌کند. تنها هم

هست! »

رحمت قول داد که زنش را آرام کند. بیرجندیه به بازجو گفت:

«نمی‌دانم کلید دستبند چی شده، آقای دکتر، مثل اینکه گم شده!»

بازجو با لحن پرخاشگری گفت: «یعنی چی گم شده؟ شاید کلید مانده توی نگهبانی! بهتر است برگردید و با کلید بیایید. نمی‌خواهم زنش دستبند زده ببیندش!»

رحمت گفت: «من شنیدم توی راه که می‌آمدیم چیزی افتاد، به سرکار گفتم، ولی سرکار گفت که کلید نیست!»

بیرجندیه گفت: «کلید نبود، پوتین من خورد به يك ميخ درشت که روی زمین افتاده بود. تو فکر کردی که چیزی افتاد.» و بعد اضافه کرد: «پس برگردیم کلید را پیدا کنیم، دوباره برگردیم اینجا.» و دستش را بلند کرد و چشم‌بند را زد روی چشم رحمت. رحمت احساس کرد که اگر برگردند، ممکن است به بهانه‌ای اجازه ندهند که دوباره به شهربانی برگردد و زنش را ببیند. پیش از آنکه بیرجندیه راه بیفتد، خطاب به بازجو، که به این زودی از پشت چشم‌بند رحمت مرموز می‌نمود، گفت:

«آقای دکتر! چه مانعی دارد؟ یگذارید آقای نگهبان هم کنار من باشد. من به زرم در باره دستبند توضیح می‌دهم. حتماً زرم حالش می‌شود!»

معلوم بود که بازجو دارد فکر می‌کند. و بعد دستی چشم‌بند را از روی چشم رحمت برداشت. این دفعه خود بازجو این کار را

کرده بود. بازجو رفت توی اتاق، و بیرجنديه رفت تو، و به دنبال او رحمت كشيده شديه داخل اتاق. زنش بلند شد و آمد طرفش. رحمت با دست چپش دست داد. و چون به بیرجنديه نزديك بود، زنش را نبوسيد. رحمت ديد كه بیرجنديه چشم به زهره دوخته. زهره لاغر شده بود. چشمهايش ورم کرده بود و لب و دماغش را از بس پاك کرده بود، سرخ می نمود. اندامش كوچك به نظر می آمد. هیچگونه آرایش نداشت، و لبهای گوشتالویش قدری می لرزید. بازجو گفت:

«بفرمایید بنشینید!»

رحمت نشست، دست چپش زنش نشست و دست راستش بیرجنديه. اینجوری بیرجنديه تمام حرفهای زن و شوهر را می شنید. زهره گفت: «تیمسار جعفری به راننده اش گفته كه تو به شاه فحش دادی. به همین دلیل دو تا چهار سال زندانیت می كنند!»

رحمت در باره «دو تا چهار سال» چیزی از بازجوها شنیده بود، و پیشنهادهایی هم به او داده بودند كه قبول نكرده بود. گفت: «من بهشان توضیح دادم. هفته ها است كه دارم توضیح می دهم كه مرا يك نفر تحريك كرد، و گرنه من هرگز قصد فحش دادن به کسی را نداشتم.»

وقتی كه زنش حرف «دو تا چهار سال» را می زد، مثل این بود كه روزها و هفته ها، خواب و بیدار، همین چند كلمه را تکرار کرده بود. و بعد ناگهان، مثل اینکه دقیقاً در همان لحظه متوجه دسبند شده بود، گفت:

«چرا بهت دستبند زدند؟ چرا دفعه اول که دیدمت دستبند نداشتی؟  
وضعت بدتر شده. چی شده؟»

رحمت خواست توضیح بدهد، ولی زنش، در حالیکه با یک دستمال کاغذی خیس، نوک دماغ و بالای لبهایش را پاک می کرد، با بغض پرسید:

«نکنند تو و این سرباز همیشه به همدیگر اینجوری بسته شدید؟»

رحمت دست چپش را بلند کرد انداخت دور گردن زنش، و سر او را به طرف سینه خودش کشید، و آرام بالای گونه کنار چشم راستش را بوسید. رستنگاه موهای خرمايي زنش از کنار گونه اش سخت لطیف و زیبا به نظرش آمد. نوعی خیسی عطر آگین لبهای رحمت را از کنار آن رستنگاه لمس کرد. بیرجندیه کشش بدن رحمت را بسوی زنش و کشیده شدن زن بسوی رحمت را لحظه ای بعد احساس کرد. دستش را تکان نداد، ولی پاهایش را روی کف اتاق، قدری جا به جا کرد. رحمت می ترسید سرش را بلند کند و به بازجو و بیرجندیه نگاه کند. زنش داشت سکسکه می کرد، و معلوم بود که احتیاج به مراقبت بیشتری دارد. سرش را گذاشته بود روی سینه رحمت، روی همان شال گردنی که نوک نرمش با بافتنی ریشه ریشه شده اش افتاده بود روی سینه رحمت. رحمت احساس کرد که هرگز تا این حد به دست راستش احتیاج پیدا نکرده بود. سرش را بلند کرد، برگرداند و به سمت بازجو نگاه کرد. بازجو، پشت به آنها، رو به پنجره بسته ایستاده بود، سیگار می کشید و بیرون را نگاه می کرد. برف سفیدی که رحمت حالا داشت متوجه

آن می‌شد، روی هر ه‌های دوردست نشسته بود. رحمت سرش را برگرداند بطرف بیرجندیه. نگهبان اول سرش را انداخته بود پایین، ولی لحظه‌ای بعد، سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. رحمت با یک نگاه به او فهماند که همه‌اش تقصیر اوست که نمی‌تواند دست راستش را به دور شانه زنش بیندازد و او را آرام کند. رحمت می‌خواست بگوید، من بهت گفتم که یک چیزی افتاد، صدای افتادن کلید را توی حیاط شهربانی به گوش خودم شنیدم. ولی نگاه بیرجندیه اصلاً گناهکار نمی‌نمود. طوری نشسته بود که انگار وظیفه‌اش این بود که تا ابد به او بوسیله دستبند بسته شده باشد. رحمت سرش را برگرداند. احساس کرد که زنش حتی تنهاتر از اوست. باید آرامش می‌کرد. به هر قیمتی بود، حتی با دروغ گفتن باید آرامش می‌کرد. اول بادروغ آرامش می‌کرد، بعد حقیقت را بهش می‌گفت، گفت:

«بین عزیزم، باور کن که بزودی این روزها می‌گذرد. وضعمان دوباره خوب می‌شود. این روزها برای همیشه که نیست. باز هم با هم خواهیم بود. تو بیخود اینقدر ناامید شدی! من فکر نمی‌کنم چهار سال که سهل است به من حتی دو سال زندان بدهند. من به آنها گفته‌ام که اشتباه کردم که آن فحش از دهنم پرید. بارها برایشان نوشتم که در مسائل سیاسی وارد نیستم. تحریکم کردند، عصبانیم کردند. گفتم که در واقع من داشتم به آن شخص فحش می‌دادم، و هرگز جسارت نمی‌کنم که به شخص اول مملکت توهین کنم. بارها عذر خواستم. چرا دیگر به من دو سال یا چهار سال

زندان بدهند؟»

زنش هنوز هم سکسکه می کرد، و رحمت فکر کرد که مردان سیاسی حرفه‌ای چقدر راحت هستند. یا زن نمی گیرند، و یا اگر زن گرفتند، زنی می گیرند که به این شدت ناراحت نشود، به این شدت گریه نکند و سکسکه نکند. یا به شاه فحش نمی دهند، و یا اگر دادند، پایش و امی ایستند، و مرگ و حبس را براحتی قبول می کنند. و یا فحشها را طوری می دهند که بعداً بتوانند از زیرش در بروند، و با وجود این، احترامی را که فحش دادن به شاه در جامعه مخالف با شاه جاب می کند، بطرف خود جلب می کنند. رحمت احساس کرد که چوب ناشیگری خود را می خورد و سکسکه‌های زنش هم، همگی بعلت ناشیگری سیاسی اوست. دستش را از دور گردن زنش برداشت. زنش نزدیک بود به پهلو به زمین بخورد. رحمت به بازجو گفت:

«آقای دکتر، ببخشید. خواهش می کنم بفرمایید يك لیوان آب به خانم من بدهند!»

بازجو برگشت، رحمت و زنش را نگاه کرد، از پشت میز بطرف در آمد، در را باز کرد، اینور و آنور را نگاه کرد. گویا کسی نبود. بعد برگشت بطرف میز، دنبال زنگ گشت، زنگ را پیدا کرد و زد، و بعد دوباره رفت بطرف در. موقعی که سر يك نگهبان دم در ظاهر شد به او دستور آب داد و بعد برگشت رفت پشت میز نشست. رحمت دوباره دستهای زنش را با دست چپش گرفت. سعی کرد هر دو دست را در يك دست بگیرد. زنش سرش



را به دیوار تکیه داده بود. گریه نمی‌کرد، ولی گاهی سسکه می‌کرد. رحمت احساس گناه کرد. يك حالت عجیب بهش دست داد. زنش در این حالت به يك كفتزر بزرگ می‌ماند که بیرحمانه اسیر صیادی مثل رحمت شده باشد: چند تار موی زنش از اطراف صورتش در میان اشکهایی که هنوز خشک نشده بود، روی صورتش، کنار لبهایش چسبیده بود. چشمهای زنش بسته بود، و در آن حالت شبیه نقاشیهایی بود که رحمت در کتابهای نقاشان بزرگ دنیا دیده بود: ابروهای کشیده و فاصله‌دار از چشمها، چشمهای بسته، مژه‌های بلند، دماغ خوش تراش، لبهای زیبا، و روی هم صورتی شدیداً رنج‌دیده و معصوم، با موهای خرمایی پر برق، که در کنار شقیقه‌ها و دور گوشها از شدت هیجان و گریه مرطوب شده بود. موجودی به این زیبایی و معصومیت داشت حیف می‌شد.

آب را که آوردند، باز جو لیوان را به دست گرفت و آمد جلو زن ایستاد. ولی حرفی نزد. منتظر بود تا رحمت باز نش صحبت کند. رحمت گفت:

«زهره! زهره! آب را بگیر بخور، حالت خوب می‌شود!»

زهره چشمهایش را باز کرد. رحمت، نگاهش که می‌کرد، احساس می‌کرد که زنش شدیداً تب کرده. همیشه وقتی زنش تب می‌کرد، چشمهایش در حاشیه سرخ سرخ می‌شد، ولی توی چشمها زردی می‌زد، و دو رنگ اطراف شقیقه‌هایش کبودتر می‌شد. روی پیشانی بلندش، يك خط باریک، سایه می‌انداخت. زنش آب را گرفت و

خورد، و بعد لیوان را دوباره به بازجو داد. رحمت پیش خود فکر کرد که بازجو مهربان شده است. و این، از همان حالات غیرقابل پیش بینی همه بازجوها بود. انگار همین شخص نبود که او را شلاق پیچ کرده بود، بارها و بارها، محکم توی گوشش زده بود، هزار جور تهدیدش کرده بود و آنهمه فحش و بد و بیراه گفته بود. حالا چرا مهربان شده است؟ دلیل این قبیل رفتارهای متضاد را نمی شد در بازجویی پیدا کند. بازجو رفته بود سر جایش نشسته بود. در سکوت، ناگهان رحمت صدای هیجان کلاغهای پشت پنجره هارا شنید. عجیب بود. چرا تاحال متوجه اینهمه هیجان نشده بود؟ زنش ناگهان گفت:

«چرا؟ چرا؟ چرا؟»

رحمت احساس کرد که زنش سؤالی می کند که هیچ ربطی به زندانی بودن او ندارد. و شاید عکس العملی بود که صدای کلاغها در او ایجاد کرده بود. با وجود این، رحمت احساس کرد که زنش قدری تسکین پیدا کرده است و بهتر است حرفی را که چند دقیقه پیش بدروغ به او گفته بود، بایک حرف راست پس بگیرد. از لحظه ای که فهمیده بود که از کمیته آزادش نخواهند کرد، و پرونده نسبتاً قطوری برایش ساخته شده که در مرکز آن فحش به شاد مثل یک «برلیان» درشت در بالای یک انگشتری می درخشد، می دانست که باید بازنش صریح باشد، و فکری را که سخت مشغولش کرده بود، با او در میان بگذارد. می دانست که بزودی می فرستادندش قصر، و در آنجا می ماند تا زمان دادگاه. و از صحبتهای بازجوها

فهمیده بود که دست کم دو سال در زندان می ماند، و حتماً در همان قصر. ولی کسی نمی توانست آینده حوادث زندان و یا حوادث خارج از زندان را پیش بینی بکند. شاید از همین امروز تا روز آخر آن دو سال یا چهار سال، دهها حادثه بزرگ در مملکت اتفاق می افتاد. کسی چه می دانست! ممکن بود زودتر یا دیرتر از زندان بیاید بیرون، و یا در زندان بماند، اشتباه دیگری مرتکب بشود، بماند و بپوسد، یا بمیرد. حرفهای زنش در باره دو تا چهار سال به ذهنش آمد. زنش بهتر از او از پرونده اش خبر داشت. آنچه زنش نمی دانست این بود که به او گفته بودند که فقط عذرخواهی کافی نیست. کسی که این جرأت را پیدا می کند که در ملاء عام، جلو شاگرد مدرسه ها و دبیرها به شاه مملکت فحش بدهد، باید پس از عذرخواهی، جبران آن فحش را بکند، و جبرانش به این صورت بود که با ساواک همکاری کند. رحمت برگشت و زنش را نگاه کرد. اگر می توانست قول همکاری بدهد، این صورت زیباشروع می کرد به خندیدن. معجزه بزرگ صورت می گرفت. دستش از دست بیرجندیه جدا می شد، فلز دستبند آب می شد، و او هر دو دستش را دور گردن زنش می انداخت، بلندش می کرد، به همان صورت که بارها در اوج هیجان از زمین بلندش کرده بطرف رختخواب کشانده بودش، و راه خارج از زندان را در پیش می گرفت، و بعد، بی آنکه کسی بفهمد با ساواک همکاری می کرد، و گزارش کسانی را که حرفهای بد پشت سر شاه می زدند، به ساواک می داد. هفته ای دو سه تلفن به همین بازجو کافی بود. شاید در بعضی از جلسات هم

شرکت می‌کرد. در دوسه مورد هم نظر می‌داد، و بعد کرایه‌خانه‌ها خود بخود پرداخت می‌شد و یا ساواک برایش خانه می‌خرید، و یا انگلیسی‌اش را تکمیل می‌کرد، سفرهایی به خارج می‌کرد، با آنهمه شهر زیبا، زنان زیبا، و مجامع باشکوه که فقط در فیلمها دیده یا در زمانها خوانده بود، آشنا می‌شد، ماشینهای جورواجور سوار می‌شد، دست زهره را می‌گرفت و از این رقاصخانه به آن رقاصخانه می‌رفت، از فیلمهای مختلف صحبت می‌کرد، بچه‌اش در پاریس، رم، لندن یا نیویورک به دنیا می‌آمد، و او از هرچند وقت، گزارشی به مأمور بالا دستش می‌داد، از مجامع ایرانی که دیده بود، از محافل دانشجویی، از میتینگهایی که گروههای مخالف تشکیل می‌دادند، و همین. آنهمه زندگی لذت‌بخش، و پرماجرا، در مقابل چند تا گزارش ساده! اینها را بازجو برایش تعریف کرده بود. ساعتها جاذبه ساواکی شدن را توی گوشش خوانده بود، و گفته بود که خودش قصد دارد بمحض اینکه بازنشسته شد برود به آمریکا. در یکی از سفرهایش، زمینی در «سن دیگو» خریده. اولین بار بزد که رحمت اسم «سن دیگو» را می‌شنید. بازجو گفته بود که می‌خواهد در اطراف این شهر زراعت بکند و با پول بازنشستگی‌اش بچه‌هایش را به سبک آمریکایی بار بیاورد. تصویری مبهم و زیبا از زندگی در آمریکا برای رحمت کشیده بود. و رحمت در سکوت گوش کرده بود. حتی گاهی از سرکنجکاو، سؤالاتی هم کرده بود. ولی، ولی اگر او این کار را نمی‌کرد، و قبول نمی‌کرد که به جبران فحشی که به شاه داده بود، با ساواک

همکاری کند، مقامات امنیتی به او بدگمان تر از حالا می شدند، امکان داشت که بعد از دو سه یا چهارسال هم آزادش نکنند. و تازه، زندانهای عمومی پر از مأموران رنگ و وارنگی بود که در باره رفتار و گفتار زندانیها به مأموران گزارش می دادند، و او هم ممکن بود اشتباه بکند، و در طول سالهای زندان حرفهای ناجوری علیه دستگاه بزند. آدم جلو عصبانیت خود را همیشه هم که نمی تواند بگیرد! و آنوقت سرنوشت زنش چه می شد؟

سه چهار نفر از دوستانش را می شناخت که ممکن بود به زنش نزدیک شوند. اول به قصد این که اگر کمکی از دستشان برمی آید به زنش بکنند، منتهی این کار را دور از چشم دیگران و دور از چشم ساواک می کردند، به دلیل اینکه کمک به زن يك زندانی، زندگی، شغل، حیثیت خانوادگی و اجتماعی کمک کننده را به خطر می انداخت. ولی دو نفر از دوستانش را می شناخت که در به چنگ آوردن دل زنان انواع راههای مختلف را می آزمودند و بلد بودند که بدون اینکه از نظر سیاسی خود را به خطر بیندازند، زن مردم، حتی زن يك زندانی سیاسی را هم قر بزنند. از نگاههایی که این دو نفر، گهگاه، زیرچشمی به صورت و اندام زنش کرده بودند، فهمیده بود که اینها آدمهای قابل اطمینانی نمی توانند باشند، ولی چون خودش بیرون بود و آزاد بود و از همه بالاتر اعتماد به نفس بی نظیری داشت، همیشه می توانست هرگونه تجاوز این دو نفر از خط تعیین شده مرسوم را عقب بزند، ولی حالا می دانست که چنین چیزی غیر ممکن است. اینها اول به بهانه کمک به زنش وارد کار

می شدند؛ بندریج او را تسکین می دادند، انتظار درنگ طولانی تر از معمول نگاه زهره را در چشمهای خود می کشیدند و به این ترتیب، وقتی که زنش اسپر محبت می شد، عرصه را بر او تنگ می کردند. او می دانست که این دوتن حتی فتوحات خود را برای یکدیگر تعریف می کردند، و گهگاه می خواستند فتوحات خود را با رحمت در میان بگذارند، و چون رحمت رو نمی داد، فقط به پیچچه و هره کره زدن بین خود اکتفا می کردند، و گاهی هم دونفری سراغ زنها می رفتند. علاوه بر این غرایز زنش را نمی توانست نادیده بگیرد. میلهای سرکش زنی که فقط شش هفت ماه شوهر داشت و حالا قرار بود شوهرش بین دو تا چهار سال دور از او بماند، هر لحظه ممکن بود، به رغم ناراحتیهای مختلف، شعله ور شود و زنش عملاً به او خیانت کند. دو سال، سه سال، چهار سال دوری از شوهر! رحمت گاهی به دوران گرم عشق بازی بازنش فکر کرده بود. در زندان شدیداً داغ شده بود و در سلول انفرادی مشت گره کرده اش را بلند کرده، محکم به دیوار مقابل کوبیده بود، طوری که انگشتهایش روزهای متوالی درد می کرد. پیش خودش فرض می کرد که پدر و مادر زنش او را به خانه خود می بردند، مخارج او را تأمین می کردند تا رحمت از زندان بیرون می آمد. ولی چگونه می توانستند مانع ورود اغواگرانه پسر دایهها، پسر خالهها و پسرعموها به خانه خود بشوند؟ دلیلی نداشتند ترحمی را که خودش، و البته زنش، نسبت به او حس می کردند، حس بکنند، و چه طعمه ای چرب و نرمتر از يك زن زیبا که شوهرش را دیوارها،

درهای آهنی، سلولهای نمودار، مقررات و قوانین رنگین و سنگین، پرونده‌های قطور، پرده‌های برزنتی یس‌لاستیکی، پله‌های مارپیچ، اتاقهای تمشیت، نگهبانیها، و از همه بالاتر، آدمهای عبوس، عصبی، گرفتار و خشمگین، از او جدا کرده باشند! تازه، کدام دیوار، نگهبان، اداره قرار بود مانع زنش بشود؟ زنش آزاد بود. غرایز زنش، در خانه، در جامعه، در خانه‌های دیگران، در خیابانها، در شبهای تاریک، در زیر مهتابیها و پشت درها آزاد بود. وقتی که تکان شدید و اولیه زندانی شدن و دو تا چهار سال زندان ماندن رحمت اثر خود را در روحیه زنش از دست داد، چه چیزی بهتر از این که در طول آن چند سال برای جبران دوری شوهر، شوهری که نتوانسته بود جلو زبانش را بگیرد و به شاه مملکت فحش ندهد، رفیق بگیرد؟ زندگی را بیشتر قابل تحمل می‌کرد. وقتی که به این قسمت مسأله فکر می‌کرد، زنش را به عنوان دشمن مجسم می‌کرد، زهره تغییر ماهیت می‌داد و تبدیل به معشوقی می‌شد که زن دیگری شده است. نه! نمی‌شد که زنش، به نام، زن او باشد، ولی در عمل از لذتهایی که زمانی با او برده بود، بادیگری صحبت کند و یا همان لذتها را با دیگری ببرد. رحمت خواست دست راستش را گره کند، احساس کرد که ممکن است حلقه دستبند را تنگ‌تر کند. سرش، در آن لحظه که کنار زنش نشسته بود، گیج می‌رفت، ولی احساس می‌کرد که مغزش، در هیچ زمانی در طول این چند ماه گذشته که در زندان بود، مثل حالا، در باره تصمیمی که باید می‌گرفت، روشن‌تر نبود. تصمیمش دائمی، دقیق و

غیر قابل برگشت بود. هر دو دست زنش را توی دست چپش گرفت. دستها كوچك و نرم و لطيف بودند، و به آسانی داخل يك دست او قرار می گرفتند. گفت:

«ببین، می خواستم این دفعه که دیدمت، يك مسأله را بهت بگویم. مسأله بسیار مهم است. مسأله برای هر دو ما حیاتی است. موضوعی که تو گفتی کاملاً درست است. من ممکن است بین دو تا چهار سال در زندان بمانم. و دو تا چهار سال، خودش يك زندگی است. من خیلی متأسفم که چند ماه پس از عروسیمان این اتفاق پیش آمد. ولی تو می دانی که من عمداً این کار را نکردم. این کاری نیست که آدم عمداً بکند. توی هچل افتادم. همین. ولی این هچل تقصیر من است. تقصیر زبان من هم نبود. تقصیر اعصابم بود. یعنی دست خودم نبود. بی اختیار زبانم باز شد و يك همچو حرفی زدم. ولی نمی دانم بعد از دو سال یا چهار سال چه پیش بیاید. باید به فکر زندگی خودت باشی. تو زن جوان، زیبا و شادابی هستی. می توانی آینده دیگر و بهتری برای خودت انتخاب بکنی. من از زندان يك و کالتنامه به نام پدرت می فرستم و بهش اختیار تام می دهم که درباره طلاق تو اقدام کند.»

رحمت حرفهایی را که می خواست بگوید، به رغم پراکندگی حواسش، دقیقاً گفته بود. سرش را پایین انداخت. می دانست که بازجو، بفهمی نفهمی از حرفهایش سردرآورده است، ولی «بیرجندیه» همه چیز را، به همان صورت که زنش از سمت چپ شنیده بود، از دست راست شنیده بود. بیرجندیه دست چپش را تا



کمرش بالا برد و دست راست رجعت هم بی اختیار بسالا کشیده شد. انگار دستش از بدنش جدا شده، به صورت بخشی از اندام بیرجندیه درآمده بود. زنش اول حرفی نزد. انگار بعد از گفته شدن این کلمات هنوز معنای آنها را درک نکرده بود و یا معناها قرار بود پس از ادای کلمات، و پس از آنکه سکوت توانست آنها را هضم کند و برای زهره، به صورت يك واقعیت ترجمه کند، به زهره منتقل شود. دست راستش را گذاشت روی دست چپ رحمت. رحمت یکه خورد. زن شروع کرد به گریه کردن؛ بلند، بی آنکه خجالت بکشد، با حق حق گریه کرد. رحمت هرگز نمی دانست که زنش می توانست به این صورت گریه بکند. مدت زندگی مشترکشان آنقدر طولانی نبود که به تمام خصایص روانی زنش آشنایی پیدا کند. رحمت به جای آنکه زنش را نگاه کند، سرش را برگرداند و چشمش را دوخت به در. مثل اینکه قرار بود که يك نفر صدای گریه زهره را بشنود، در را باز کند، بیاید تو، و هر چهار نفر را که در اتاق نشسته بودند، از ناراحتی نجات بدهد. بیرجندیه دستش را با کلاپسگی بالا برد و گذاشت روی سگک کمر شلوار نظامی اش و بیخودی کمرش را بالا کشید. برگشت بطرف بازجو. دید که او سرش را میان دو دستش گرفته، روی میز را نگاه می کند، انگار با دقتی غریب يك متن مشکل فلسفی را مطالعه می کند. رحمت بی اختیار گفت:

«آخر چکار بکنیم؟ تنها راه ممکن همین است!»

زنش از میان حق حق گریه گفت:

«پدرم هم همین را می گوید. گرچه مادرم می گوید بهتر است تا نتیجه دادگاه صبر کنیم، بعد ببینیم چه می شود. ولی، ولی من زندگی با تو را دوست دارم. و می توانم سالها منتظر بمانم.»

رحمت قبلاً همیشه احساس می کرد که هر شخصی برای خودش مهم ترین آدم دنیاست. احساس می کرد که خودش هم استثنایی بر این قاعده نمی تواند باشد. و حالا می دید که برای دیگران، برای قانون، برای کلیه مردم یک منطقه، یک نفر مهمتر از همه است. انگار دیگران در برابر او به اندازه یک مورچه که زیر پا خرد می شود، ارزش ندارند. پیش خودش می گفت، به هر کس فحش داده بودم، ازش عذر می خواستم، و قبول می کرد؛ و یا اگر قبول نمی کرد دو تا می زد تو گوشم؛ یا صدتاً فحش می گذاشت روی آن فحشی که بهش داده بودم و فحشها را نثار خودم می کرد. و یا اگر مثل دوران گذشته در اروپا بود، دعوت می کرد به دوئل. شنیده بود شاهزاده های تبعیدی روس در بعد از انقلاب، و یا عده ای از روسهای فراری، در اروپا، دقیقاً مثل قرن نوزدهم، هنوز هم در صورت بروز اختلاف و یا احساس اهانت، طرف دیگر را به دوئل دعوت می کردند. چه مساوات جالبی! یکاش او هم می توانست با شاه به تنهایی روبرو بشود و شاه، در صورتی که احساس اهانت کرده بود، او را به دوئل دعوت کند. ولی حالا رحمت در این دوئل واقعی عجیب درمانده بود. در یک طرف شاه بود، با تمام قوانین، مدالها، ملتزمین رکاب، ارتش، ساواکیها، تاجرها، پولدارها، بوروکراتها، اشخاص مبادی آداب، رادیو و تلویزیون، زن و

مادر و برادر و خواهرهای شاه و قیافه‌های زیبا و شیک آنها؛ و در طرف دیگر او بود، در یک سلول انفرادی، یا در کنار زنش، دستبند شده به یک نگهبان ساواک، و عواطف عجیب و غریب و خیالات وحشتناک، که امانش نمی‌دادند. بخاطر یک فحش صدبار عذر خواسته بود، کتباً و شفاهاً. آیا شاه می‌دانست که این چاکر ناچیزش به علت یک توهین ناچیز، بیش از صدبار از او عذرخواسته است؟ دربارهٔ یک فحش، دیگر چه تاوان بود تا او بدهد. ساعتها شکنجه، هفته‌ها کتک خوردن، ماهها توی یک سلول انفرادی! و تازه اینها کافی نبود! از او خواسته می‌شد که برود برای دیگران تله بگذارد تا وقتی که آنها هم عصبانی می‌شوند و به شاه فحش می‌دهند، آنها را به داخل اتاقهای شکنجه راهنمایی کند، بایک تلفن ساده، یک گزارش شفاهی یا کتبی. آنهایی که سیاسی بودند و واقعاً مخالف شاه بودند، علیه او فعالیت می‌کردند و می‌خواستند او را از میان بردارند و جای او را بگیرند و یا حکومتهایی از نوع دیگر تشکیل بدهند، هرگز به شاه به صورتی که او فحش داده بود، فحش نمی‌دادند. آدمهای هالویی مثل رحمت بودند که چیزی از سیاست، اجتماع، تاریخ و هیأت‌های حاکم و محکوم سرشان نمی‌شد، ولی تحت فشارهای عصبی، ناگهان احساس نزول و وحی می‌کردند، بار مصائب تاریخ، اجتماع و درماندگی مردم را بپنهایی، حتی بدون آنکه خود بدانند، بدوش می‌گرفتند، و ناگهان، با دهن کف کرده، جلو می‌پریدند و هرچه از دهنشان در می‌آمد به شاه می‌گفتند. و یک عده هالوی دیگر فکر می‌کردند که فحاش

يك قهرمان است و وقتی که فحش می دهد، شاه ناگهان وسط صحبتش چند لحظه مکث می کند، تکان می خورد، تاجش از سرش می افتد، عصای مرصعش از دستش پایین می لغزد و تخت پادشاهی، مثل میز احضار ارواح، بطرزی مرموز به حرکت درمی آید و می لرزد. رحمت آنقدر توی این فکرها بود که یکدفعه گفت:

«خاك بر سر هالویی مثل من!»

باز جو سرش بلند کرد و با تعجب رحمت را نگاه کرد. رحمت احساس کرد که باز جو فکر می کند که ممکن است او سر عقل آمده باشد و پیشنهاد ساواک را بپذیرد. بیرجندیه دست چپش را يك کمی بطرف خودش کشید، ولی نه آنقدر که دست راست رحمت را هم بکشد. زهره از پشت گریه ای که حالا دیگر فروکش کرده بود، گفت:

«تو را به خدا، بخودت فحش نده! همه اش تقصیر من است که به جای آنکه به تو برسم، به حال خودم گریه می کنم!»

رحمت گفت: «من تصمیم خودم را گرفتم. قضیه از نظر من تمام است. نمی خواهم احساساتی بشوم و مانع کاری بشوم که به صلاح هر دو مان است. طلاق بهترین راه حل است. اگر در دادگاه آزادم کردند، می آیم دوباره ازدواج می کنیم. اگر در زندان ماندگار شدم، تو زندگی دیگری انتخاب می کنی. ایکاش قبل از عروسی گرفته بودندم تا اینقدر سبب ناراحتی تو نمی شدم. تو با هزار امید زن من شدی، و من امیدهای تو را نقش بر آب کردم.»

رحمت احساساتی نشده بود. این حرفها را جدی می گفت. وبعد

سرش را برگرداند بطرف بازجو، و گفت:

«آقای بازجو، آقای دکتر، خواهش می‌کنم به‌من اجازه بدهید که به نام پدر زنم يك و کالتنامه بنویسم.»

بازجو با تعجب پرسید: «و کالتنامه؟ برای چی؟»

«برای اینکه مختار باشد که زنم را طلاق بدهد!»

بازجو از پشت میز بلند شد. يك صندلی برداشت و آورد گذاشت جلو رحمت و زهره. زهره هنوز هم سرش پایین بود. بیرجندیه پاهایش را جابه‌جا کرد، ولی منتظر بود ببیند که بازجو چه خواهد گفت. رحمت خواست جلو پای بازجو بلند شود، ولی بازجو با حرکت دستش مانع شد. روی صندلی نشست. مخاطبش زهره بود:

«ببینید خانم شهیر! شوهر شما آدم سابقه‌داری است. پیش ما پرونده دارد. اولین بار نیست که به زندان می‌افتد. دفعه اول آزادش کردند. با آدمهای مشکوک گرفته بودندش. دفعه دوم به این دلیل گرفتندش که به شخص اول مملکت توهین کرده. ما نمی‌خواهیم زندگی شما را به هم بزیم. آقای شهیر هم باید نشان بدهد که به زندگی خودش علاقه دارد. اگر او به زندگی خودش، به زندگی مشترك با شما علاقه‌ای نشان ندهد، ما نمی‌توانیم کمکش بکنیم.»

بازجو يك لحظه مکث کرد. رحمت به قیافه مصنوعی بازجو نگاه کرد. عجب دنیائی بود! بازجو به زندگی رحمت علاقه نشان می‌دهد، ولی خود رحمت علاقه نشان نمی‌دهد. بازجو

ادامه داد:

«یاباید آقای شهیر، با قبول پیشنهادی که به او کرده ایم نشان بدهد که عملاً از کرده خود پشیمان است و یا در دادگاه نظامی محاکمه می شود و به سزای اعمالش می رسد. شوخی نداریم. کسی که می خواهد زندگی خانوادگیش بهم نخورد، به شخص اول مملکت اهانت نمی کند؛ کسی که می خواهد زندگی خانوادگیش به خطر نیفتد و حیثیت خانوادگیش از بین نرود، از افتادن توی زندان اجتناب می کند.»

بازجو لحظه ای مکث کرد. رحمت فکر کرد که انگار از نظر بازجو زندگی خانواده های ایرانی فقط سر فحش دادن به شخص اول مملکت بهم می خورد.

«حالا اگر آقای شهیر قول همکاری بدهد، سه چهار روزه کارش را راه می اندازیم و ایشان می آید خانه. در غیر این صورت، باید مدتی را که قانون تعیین کرده، در زندان بماند!»

رحمت باید از تصمیمی که گرفته بود، دفاع می کرد. انگار زنش قبول کرده بود که بین او و بازجو حکم باشد.

«آقای دکتر، این مسائل را قبلاً هم با هم حلاجی کردیم. خاطرتان هست که روزهای متوالی سر این مسأله صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که بهتر است من در زندان بمانم، طبق قوانین مملکتی، و هر طور که دادگاه تصمیم بگیرد. حالا، مسأله برای من، مسأله خانمم است. من نمی خواهم يك نفر را در طول دو سال، چهار سال، یا هر چند سال که من در زندان هستم، قربانی يك تصمیم

خودم بکنم. من يك همچو حقی ندارم. زندگی يك زن جوان را نباید فدای تصمیم يك مرد زندانی کرد. این تصمیم من است، يك تصمیم قطعی هم هست، و از حضورتان استدعا می‌کنم که به من اجازه نوشتن و کالتنامه بدهید.»

باز جو گفت: «خانم شهیر، شما با آقای شهیر صحبت کنید. با گریه و زاری کار درست نمی‌شود. یا ایشان با ما همکاری می‌کند، و یا طبق قانون زندانش را می‌کشد! شق ثالثی وجود ندارد.»

زهره گفت: «تصمیم با خود اوست. من نمی‌توانم دخالت کنم. ولی من يك چیز را می‌دانم: من نمی‌خواهم طلاق بگیرم!»  
رحمت گفت: «ولی من می‌خواهم طلاق بدهم!»  
زهره گفت: «کسی که زنش را دوست داشته باشد هرگز از او جدا نمی‌شود. هرگز طلاقش نمی‌دهد!»

رحمت گفت: «ولی من از تو جدا شده‌ام. جدا از تو زندگی می‌کنم. تو هم جدا از منی. و سالها هم از هم جدا خواهیم بود. در واقع، بدون اینکه طلاق گرفته باشی، طلاق گرفتی!»  
در باز شد و يك بازجوی دیگر آمد تو و با بازجوی رحمت دست داد. مرد چاقی بود با چشمهای میشی و دستهای درشت عضله‌ای. رحمت او را قبلاً در اتاق بازجوها، موقع کتک زدن و اقرار گرفتن از زندانیها دیده بود. پشت سر این بازجو، يك مرد میان سال وارد شد، یا يك زن چهل و سه چهار ساله. بازجویی که وارد شده بود، به آنها صندلی تعارف کرد. آن دو نشستند. هر دو

ترس زده ولی کنجکاو به نظر می آمدند و رحمت و زنش را نگاه می کردند. بازجوی دوم رفت سراغ تلفن و شماره گرفت و دستور داد که «احمد بهاری» را برای ملاقات بیاورند. رحمت فکر کرد که حتماً پدر، یا پدرزن احمد بهاری هم راننده، نوکر، کلفت یا خود تیمسار جعفری و یا يك تیمسار دیگر را می شناختند که برای زندانیشان ملاقات گرفته اند. بازجوی رحمت گفت:

«ملاقات تمام شد!»

رحمت گفت: «کی و کالتنامه را بنویسم؟»

زهره گفت: «نه! اگر بنویسی، و اگر پدرم این کار را بکند، خودم را می کشم!»

رحمت گفت: «زهره، بخاطر من، بخاطر عشق و دوستی قبول کن که طلاق بگیری. آدم خوبی را در زندگی انتخاب کن. مرا فراموش کن! زن او بشو! من هر جا که باشم، اینجوری خیالم راحت تر است!»

رحمت کوشید جلو اشکها و احساساتش را بگیرد. و تا حدی موفق شد. بازجو به بیرجندیه دستور داد که رحمت را ببرد. و به زن رحمت گفت:

«خانم، شما چند دقیقه تشریف داشته باشید!»

رحمت که براه افتاد، زنش از پشت سرش گفت: «خدا حافظ!»





بیرون در ، بیرجندیه با دست راستش از جیب شلوار نظامی اش چشم‌بند را درآورد و زد به چشم رحمت. رحمت اول کورمال کورمال و دستپاچه ، و بعد به آهنگ قدمهای نسبتاً سریع بیرجندیه براه افتاد. می‌دانست که زنش پذیرفته است که طلاق بهترین راه است. تازه داشت عاشق زنش می‌شد که مجبور شده بود از او جدا شود. رحمت فهمیده بود که آدم اول عاشق می‌شود، بعد عشق ناگهان فروکش می‌کند، و اگر سلیقه‌ها و خلق‌و‌خوهای طرفین باهم سازگار بود، عشق دوباره برمی‌گردد و همه چیز را دلنشین و شیرین می‌کند. پیش از دستگیری ، دقیقاً در يك همچون وضعی بازنش قرار داشت. در سه چهار هفته اول ملاقات بازنش احساس کرده بود که عاشق شده. ناگهان لبخند می‌زد، در آینه خود را نگاه می‌کرد، لباس مرتب‌تر می‌پوشید، خود را ته‌یزنگه‌می‌داشت ،

و نسبت به هر قسمت تنش که زهره دست زده بود، احساس کنجکاو می کرد. عشق، او را نسبت به تنش کنجکاو کرده بود. پیش از آنکه زهره را ببیند مثل این بود که اصلاً چشم نداشت. زهره به او گفته بود که چشمهای او عجیب در او اثر گذاشت، و او اول عاشق چشمهای او شد، و بعد عاشق جاهای دیگر. رحمت به چشمهایش پس از این حرفهای زهره طوری نگاه می کرد که انگار چشمهای سبزش متعلق به يك آدم دیگر است؛ و یا اصلاً متعلق به صورت آدمها نیست؛ بلکه چیزی است عتیقه، که اول، در طول سی و چهار پنج سال، قدرش شناخته نشده و حالا به دست يك عتیقه شناس استاد کشف شده، راز و رمزش خوانده شده است، و اینک در جایی مثل صورت او، در موزه صورت او به تماشا گذاشته شده، و رحمت باید مثل دربان موزه، این عتیقه را از گرد و خاک، سرقت و صدمه خوردن حفاظت کند. و بعد ناگهان رحمت احساس کرد که دیگر عاشق زهره نیست. چرایش را نمی دانست. عشق به همان صورت که آمده بود، رفت، و رحمت حتی احساس خوشحالی هم کرد، به دلیل اینکه احساس می کرد که شاید زهره نتواند آن زن مطلوب باشد که زندگی او را سرو سامان بدهد و یا بوسیله او زندگیش سرو سامان پیدا کند. خودش را امتحان کرد. مدت يك ماه روزه زهره گرفت: يك ماه به خودش فشار آورد که زهره را ببیند. هفته اول همه چیز طبیعی بود. او اسط هفته دوم احساس کرد که عجیب تنهاست، احساس کج خلقی می کرد؛ به اطرافیانش در مدرسه بی اعتنا بود و سلام دربان مدارس را که

در آنها تدریس می کرد، نمی گرفت و سر کلاس برج زهرمار بود. تلفنهای زهره به مدرسه را بی جواب گذاشت. و بعد که احساس کرد ممکن است سر و کله زهره در مدرسه ای که می شناخت پیدا شود، رفت به سفر چندروزه به قزوین و تبریز، و بعد که برگشت، احساس می کرد نجات یافته است به دلیل اینکه زهره از زندگیش بیرون رفته است.

ولی دو روز پس از ورود مجدد به تهران، داشت درس می داد که در زدند. همانطور که داشت خطاب به شاگردها حرف می زد، رفت و در را باز کرد، به گمان اینکه یکی از شاگردهاست که دیر کرده. زهره دم در ایستاده بود. با بی تابی، مشتاقی و درسادگی تمام يك گل. رحمت کلاسش را تعطیل کرد. از مدرسه آمدند بیرون. گله، گله، گله، صحبت از بخت بد، سفر، ناراحتی، و انواع مختلف مرضها، ولی این بهانه ها حلال مشکلات نمی توانست باشد. زهره گفت: «می دانم که دوستم داری، و می خواستی دوستم نداشته باشی، ولی چرا؟ چرا؟ چرا؟» روانشناسی قوی زن که طرح يك قضیه را بهتر از يك فرمانده کار کشته در میدان جنگ درك می کند، و بطور دقیق حرفش را می زند؛ البته در صورتی که باهوش باشد، که زهره بود. «چرا و چرا؟ چرا؟» و بعد از آن دوران کهرختی، دوران فرار و فترت، دوران تنهایی موقت، عشق. نه با سادگیهایش، بلکه این بار با تمام خوبیها و پیچیدگیهایش. و زیباییهای عمیق و لذت بخشش بسراغش آمده بود. رحمت شروع کرد به لعنت کردن به خودش، چرا که در طول آن يك ماه در بدری و حالت عصبی،

خود را از اینهمه نعمت محروم کرده بود. جهانی مرموز، نو، و درعین حال انگار کهنه‌تر از زمین، آغوش داغ خود را به روی رحمت باز کرد. رحمت جلوتر رفت، جلوتر و جلوتر، و احساس کرد که هنوز رازهایی هست که نمی‌شناسد، زیباییهایی هست که نمی‌داند و کلماتی هست که قبلاً به‌ذهنش نرسیده، انگار اصلاً در فرهنگ لغت هم پیدا نمی‌شد. غریبها، خستگیا، عقب‌ماندگیها، و عدم رشد عاطفی که همیشه احساس می‌کرد از آن رنج می‌برد، از میان رفتند. رحمت دوباره از مادر زاد، سرش را بر روی زانوی زهره گذاشت، تسلیم شد و تن به ازدواج داد، در منتهای تسلیم، آمادگی و اختیار، و احساس کرد که خوشبخت، پیروز و بنبحوی زیبا، ثروتمند است. و آنوقت درست در این لحظه شیفستگی، بازداشت شد. قصر زیبایی که ساخته بود با تلنگر ناچیز يك دست غیبی فرو ریخت. چرا؟ چرا؟ چرا به‌شاه‌فحش داده بود؟

نمی‌دانست. اصلاً بعضی چیزها علت واقعی ندارد. آیا واقعاً می‌خواست که شاه سرنگون شود؟ نمی‌دانست. اگر شاه سرنگون می‌شد، چه کسی جای او را می‌گرفت؟ نمی‌دانست. پس چرا دهنش را باز کرده بود و تمام فحشهای عالم را به شاه داده بود؟ نمی‌دانست. آیا از شاه شخصاً بدش می‌آمد؟ یا اینکه به دلایل سیاسی، اجتماعی، تاریخی، طبقاتی بود که به شاه فحش داده بود؟ نمی‌دانست. فقط يك چیز را می‌دانست: به‌رغم ادب عجیبش که در مدرسه زبانزد همه بود، درست جلو شاگردها و معلمها، و آقای مغانی که همه

بهش شك داشتند، بدترین فحشها را به شاه داده بود. و روز بعد گرفته بودندش. بچه‌ها بلافاصله پس از شنیدن فحش تعجب کرده بودند، و بعد ناگهان چند نفر از صفهای عقب داد زده بودند: «درود بر شهیر! درود بر شهیر!» و رحمت فریاد زده بود: «من قهرمان شما نیستم!» ولی صدایش در میان شعارهای بچه‌ها گم شده بود: «درود بر شهیر! درود بر شهیر!» یعنی قضیه اینطور اتفاق افتاده بود که رحمت با مدیر حرفش شده بود. مدیر مقررات را به رخس کشیده بود. این مقررات، مستقیماً هیچ ربطی به شاه نداشت. مقررات اداری بود و مدیر مسؤل اجرای آن بود. ناگهان در پشت سر کلیه این مقررات، هیولای عجیبی را دیده بود. اول احساس کرده بود که دارد حالش بهم می‌خورد. و حتی يك کمی سرش بطرف راست تکان خورده بود. احساس کرده بود که دارد می‌افتد. مدیر گنده شده بود، اندازه سه چهار برابر هیکل خودش شده بود و ناگهان احساس مسؤلیت عجیبی در باره تمام امور مربوط به جهان می‌کرد، و در همان حال داشت گنده‌تر می‌شد، طوری که رحمت احساس کرده بود که صورت مدیر به اندازه صورت عکس شاه که تمام قد بود و پشت سرش تمام دیوار را گرفته بود، شده. رحمت و مدیر تنها بودند. رحمت احساس کرد که مدیر چیزی از مقررات را به رخس کشیده است. و فریاد زد: «تف به تو و تف به این مقررات!» و در را بست و آمد بیرون. وقتی که از سرسرا آمد به بالای پله‌ها، احساس کرد که پشت سرش مدیر در را باز کرده، دارد سرعت می‌آید بطرف او. از پله‌ها پایین رفت. معلوم نبود این

همه بچه، این موقع ماه شهریور از کججا سر در آورده بودند. صف کشیده بودند و گویا برای چیزی اسم نویسی می کردند. رحمت احساس می کرد که هر لحظه داغ تر می شود، احساس می کرد که خونس از شقیقه هایش بیرون خواهد زد و یا قلبش، مثل مستی که کاغذی را پاره کند و دیده شود، سینه اش را ناگهان پاره خواهد کرد، و در ملا<sup>\*</sup> عام به ضربان تند، عصبی و خشمگین خود ادامه خواهد داد. و ناگهان درست از کنار میکروفون هرچه از دهنش درمی آمد، فحش و بد و بیراه به شاه گفته بود، و راه افتاده بود تا بیرون برود، و بعد فریاد «درود بر شهیر! درود بر شهیر!» را شنیده، برگشته بود، از پشت میکروفون گفته بود: «من قهرمان شمانیستم!» و راهش را کشیده رفته بود. ساعتها توی خیابانها گشته بود. ترسیده بود زهره را ببیند. و بعد، شب وارد خانه شده بود، تشنه، گرسنه، خسته و پشت در ورودی دراز کشیده بود، به زهره گفته بود چی شده. زهره تسکینش داده بود. و روز بعد، بازداشتش کرده بودند.

تازه داشت عاشق زنش می شد که مجبور شده بود از او جدا شود. می دانست که در سلول خواهد نشست، و بازجو با کاغذ و قلم بسراغش خواهد آمد و او و کالتنامه ای به نام پدرزنش خواهد نوشت. خط او در زندان سند بود. دادسرا بر روی این سند يك مهر می زد. تشریفات بعد از امضا و مهر را دقیقاً نمی دانست. همینقدر می دانست که پس از آن همه چیز برعهده پدر زنش است، و می دانست که در این دور زمانه هیچ پدرزنی حاضر نمی شود که

دامادی در زندان داشته باشد و این داماد به شاه فحش داده باشد. به این زودی از پدرزنش بدش می‌آمد. انگار او بزور از رحمت و کالت می‌گیرد تا زنش را طلاق بدهد. با وجود این احساس سبکی می‌کرد. مثل این بود که قبلاً فشار خونش بالا رفته بود و گلویش را چیزی می‌فشرد. حالا قلبش احساس آرامش بیشتری می‌کرد. دوشادوش بیرجنديه می‌رفت و حتی احساس می‌کرد که می‌تواند با او شوخی هم بکند. باید به این جوان نشان می‌داد که در چنین وضع دشواری خونسردی خود را حفظ کرده است.

گفت: «آقای نگهبان، همین جا پای پله‌ها نبود که کلید دستبند گم شد؟»

بیرجنديه گفت: «کلید اینجاها گم نشده. پای من بود که به میخی، آهن پاره‌ای خورد.»

رحمت گفت: «نمی‌خواهی بگردی؟»

بیرجنديه گفت: «تو این سرما؟ مگر دیوانه شدم؟ می‌رویم توی نگهبانی با يك چیزی بازش می‌کنیم.»

و بعد بیرجنديه با يك جمله نشان داد که هنوز فکرش در آن اتاق ملاقات است و به‌یاد حوادثی است که اتفاق افتاده. انگار دیگر بیش از این نمی‌توانست کنجکاو خود را نگه دارد:

«واقعاً می‌خواهی زنت را طلاق بدهی؟»

رحمت گفت: «البته. مجبورم. نمی‌توانم زن بیچاره را بدبخت

بکنم!»



بیرجندیه گفت: «فکر این را از همان اول می‌کردی که نمی‌آمدی زندان!»

«من که نمی‌خواستم بیایم زندان. گرفتندم.»

«تو کی هستی که به شخص اول مملکت فحش بدهی؟»

«يك لحظه دیوانه شده بودم. قصدی نداشتم، پیش می‌آید دیگر.»

عذر هم خواستم. ولی نپذیرفتند!»

«مگر چه می‌شود اگر توهم مثل خیلیها مأمور بشوی؟»

«برای این کار ساخته نشده‌ام. اگر ساخته شده بودم،

مانعی نداشتم. من به مأمورها کاری ندارم. فقط خودم نمی‌توانم

مأمور باشم!»

«تو فقط ساخته‌شدی که به شخص اول مملکت توهین کنی!»

و رسیدند به نگهبانی. نگهبانی شلوغ بود. بوی کباب می‌آمد

با ریحان و سبزیهای مختلف دیگر. ماهها بود که چنین بویی به

مشام رحمت نخورده بود. چیزی توی تنش، مثل سنگ له له زد.

احساس کرد که معده‌اش ناگهان درد گرفت. معلوم بود که برای

افسر نگهبان و چند نفری که دور و برش بودند، از بیرون کباب

آورده‌اند. یادش آمد که سالها قبل، پیش از سوار شدن به ماشین

میهن‌تور، در همان حوالی زندان کمیته، نشسته بود و دو سه سیخ

کوبیده خورده بود. بهش چسبیده بود. و حالا پس از ماهها راگو،

عدس پلوی خشک پر از شن و ماسه، پنیر و نان ماشینی، بوی تند

کباب، اعصاب مغز و معده‌اش را تحريك می‌کرد. حس حضور

کباب از پشت چشم‌بند، حادثر بود. و بعد، صدای آشنای افسر

نگهبان را که به نظر می‌رسید تازه کباب لای نان را بلعیده است، شنید. مخاطبش بیرجندیه بود:

«دستبند را باز کن، بزن به دست این یکی، ببرش ملاقات!»  
معلوم بود که افسر نگهبان داشت به دستور بازجوی دیگر عمل می‌کرد.

رحمت صدای بیرجندیه را شنید:

«جناب سروان، کلید دستبند گم شده!»

«چی؟»

افسر باورش نمی‌شد. صدای بیرجندیه دوباره شنیده شد:  
«کلید گم شده جناب سروان! وقتی که زندانی بازنش صحبت می‌کرد، دستبند دستش بود. چاره‌ای نبود. نتوانستیم بازش کنیم!»

صدای افسر، با اوقات تلخی، بلند شد:

«عجب آدم خرفتی هستی! چرا کلید را گمش کردی؟»

«نفهمیدم چطور شد، جناب سروان. شاید همین جا مانده باشد!»

رحمت می‌خواست دخالت کند و بگوید که صدایی را هنگام بالارفتن از پله‌ها توی حیاط شنیده و شاید کلید توی حیاط افتاده باشد، ولی پیش خود فکر کرد: «به من چه؟ بالاخره به وسیله‌ای دستهای ما را از هم جدا می‌کنند. دخالت نکنم بهتر است.»

فریاد افسر را شنید:

«کی باد می‌گیری که مسؤولیت سرت بشود! مگر می‌شود کلید

دستبند را گم کرد!»

بیرجندیه ساکت بود. افسر نگهبان به يك نفر دستور داد که برود اینور و آنور را بگردد يك دستبند پیدا کند. بعد اضافه کرد:

«يك سیمی چیزی هم پیدا کن که این یکی دستبند را باز کنیم!» کسی به رحمت تعارف نکرد که بنشیند. از بیرون سروصدای کتک و فحش می آمد. کار شبانه روزی کمیته بود. ولی در اتاق نگهبانی، مثل این بود که همه توی قهوه خانه نشسته اند: سیگار می کشیدند، «جوک» می گفتند، یکی دو نفر می آمدند، یکی دو نفر می رفتند و صدای «بفرمایید، قربان شما»ی مردانه شنیده می شد. رحمت به این فکر کرد که چقدر اینها با هم صمیمی هستند. از معلمهای مدرسه که توی اتاق مدیر می نشستند و خوش و بش می گفتند و به یکدیگر تعارف می کردند، صمیمی تر بودند. و چقدر یکدست وجود بودند! لابد ساواک اینها را به علت یکدست بودن دستچین کرده بود. اگر تصمیم می گرفت که پیشنهاد بازجو را بپذیرد، در شمار این قبیل اشخاص درمی آمد، با آنها کباب می خورد، به ریش زندانیها می خندید و به صدای شکنجه در اتاقهای بالا بی اعتنا می شد. سعی کرد از زیر چشم بند چیزی را ببیند. دکمه کتش را دید و نوک دراز شال گردنش را. ولی نتوانست کفشهایش را ببیند. بیرجندیه گهگاه دست چپش را تکان می داد و دست راست رحمت هم به تبع آن اینور و آنور کشیده می شد. احساس عجیبی در باره بیرجندیه پیدا کرده بود. فکر می کرد که او هم چشم بند به چشم دارد. و مثل

او معنای همه چیز، بجز صداها را با حدس و گمان می فهمد. شخصی که رفته بود، برگشت. صدای افسر به بگوش رحمت رسید:

«چی شد؟»

«دستبند پیدا نکردم. ولی يك تکه سیم پیدا کردم. شاید با این بتوانیم دستبند را باز کنیم.»

افسر گفت: «امتحانش مجانی است، ولی فکر نمی کنم که بتوانیم با سیم بازش کنیم. اگر سیم دستبند باز می کرد، دیگر دستبند، دستبند نبود.»

سیم را انداختند توی دستبند. چندین بار اینور و آنور چرخاندند. رحمت احساس می کرد که روی تنش دارن دیک عمل جراحی انجام می دهند، که درد ندارد، فقط صدا دارد. مثل موقعی که یکی از دوستانش عمل انحراف بینی اش را برای رحمت تعریف کرده بود:

«همه چیز را می شنیدم، بیحسی موضعی بود. احساس می کردم که تنم را بسا يك اره دارن می برنند. ولی درد نداشتم، فقط صدای خراشیده شدن استخوانم را می شنیدم.» رحمت نیز بوسیله چشم بند دچار يك بیهوشی شده بود، منتها بیهوشی او سراسری بود، ولی همه چیز را حس می کرد. دلش می خواست که برای لحظه ای چشم بند را بردارد و همه چیز را تماشا کند. شاید اصلاً کسی متوجه این کار او نمی شد، بس که وجود او را فراموش کرده بودند. حالا دستبند مهم تر از دست او، حتی خود او بود. ولی رحمت جرأت نکرد که دستش را بلند کند و چشم بند را بردارد. از سیم هم کاری ساخته نبود. رحمت چشم بسته منتظر ماند.

در باز شد و صدای پا آمد، و صدای کورمال کورمال پاهای معلوم بود که زندانی جدیدی آورده‌اند. از پاهایی که شکاکانه به روی زمین کشیده می‌شد، رحمت فهمید که حتماً زندانی آورده‌اند و چشمهای زندانی چشم‌بند دارد. اسم زندانی را پرسیدند، گفت: «شاهرخ هوشنگی»، و بعد افسر نگهبان از مأمورهایی که زندانی را آورده بودند، پرسید: «دست‌بند تو بساطتان پیدا می‌شود؟» جواب منفی بود. افسر نگهبان دستور داد که زندانی ملاقاتی را بدون دست‌بند ببرند ملاقات، ولی مواظب باشند. و دو نفر را مأمور این کار کرد. بدیهی بود که بیرجندیه نمی‌توانست یکی از آن دو نفر باشد. بعد رحمت صدای بازجوی خودش را شنید که وارد اتاق شده بود و داشت با افسر نگهبان و دیگران خوش و بش می‌کرد. و بعد بازجو به يك نفر گفت که چیزهایی را که زن رحمت برایش آورده بود، به دست رحمت بدهد. رحمت احساس کرد که يك نفر نزدیک شد و بعد دست چپ رحمت را گرفت و حلقه‌های يك نایلون گنده را داد دستش. رحمت گرفت و احساس کرد که چیز سنگینی است. لابد گرم کن بود، و مثل نوبت اول، باقلوا و لباس و خمیردندان. افسر نگهبان به يك نفر دستور داد که کیسه نایلون را از دست رحمت بگیرد و بعد به بازجو گفت که پس از بازرسی محتویات نایلون، آن را به رحمت خواهند داد. و بعد جریان گم شدن کلید دست‌بند را برای بازجو تعریف کرد، انگار خود بازجو در جریان ماجرا نبود. بازجو گفت که کار دارد و باید برود و اگر نتوانستند دست‌بند را باز کنند، باید بارئیس تماس بگیرند. و بعد

خدا حافظی کرد و رفت. صدای گرفتن تلفن به گوش رحمت رسید. افسر همانطور که تلفن می کرد، برای زندانی تازه وارد سلول تعیین کرد. رحمت احساس کرد که زندانی جدید هنوز هم چشم بسته است و يك نفر دارد راهنمایش می کند. پیش خود فکر کرد: شب اول قبر از هر شبی سخت تر است، ولی روز اولش از آن هم سخت تر است، به دلیل اینکه كتك شروع می شود. در بسته شد. صدای افسر نگهبان از پای تلفن آمد:

«جناب آقای حسین زاده؟ سلام عرض کردم... خیلی ممنون... نه! مسأله مهمی نیست... ولی مشکل کوچکی پیش آمده... بعله... اختیار دارید... نخیر... آن که حل شد... بعله، می خواستم يك اتفاق کوچکی را خدمتان گزارش بدهم... بعله... نگهبان، يك زندانی بنام رحمت شهیر را برده بود ملاقات... کلید دستبند را گم کرده. دیر وقت هم هست... چکار بکنیم؟... بعله... بله؟ با تیمسار زندی پور تماس بگیریم؟ ممکن است ناراحت بشوند... خیلی ممنون... اختیار دارید... شب شما بخیر.»

رحمت، حسین زاده رامی شناخت. مردی بود شقی، با قد کوتاه، همیشه سیگار بدست، با سر کچل، لباسهای شیک و چشمهای عصبی. رئیس بازجوها بود. ولی بازجوی رحمت نبود. بازجوی رحمت جلو حسین زاده شق ورق می ایستاد و پشت سر هم «رئیس! رئیس!» می گفت.

افسر نگهبان حالا داشت شماره تلفن تیمسار رامی گرفت. رحمت، زندی پور را فقط يك بار دیده بود. آنهم پس از شکنجه روز دوم.

مردی بود بلند قد، با صورت تریاکی، بسیار لاغر، با لباسهای تیره، چشمهای مشکی، و عجیب عبوس. بازجوها به زندی پور «استاد» می گفتند و رحمت از زندانیها شنیده بود که بین حسین زاده و زندی پور برای کنترل کمیته رقابت هست. زندی پور یکی دو کلمه از رحمت پرسیده، ولش کرده بود. ولی در زندان صورتها هرگز از نظر زندانی فراموش نمی شود. حالا افسر نگهبان داشت بسا خانه زندی پور صحبت می کرد:

«خانم سلام عرض می کنم. از مرکز صحبت می کنم. با تیمسار مختصر عرضی داشتم. من افسر نگهبان هستم.»

و منتظر شد. رحمت فکر کرد که گم شدن یک کلید چه مسائلی را پیش می آورد. رئیس بازجوها و تیمسار زندی پور از رختخوابهاشان بیرون کشیده می شوند و باید دستور بدهند که درباره دستبندی که باز نشده چه می توان کرد. شاید بیرجندیه کلید را عمداً گم کرده بود تا رندانه ناظر سلسله اعمالی بشود که حالا ناظر آن بود. صدای افسر نگهبان را شنید:

«تعظیم عرض کردم تیمسار... افسر نگهبان مرکز هستم... خیالی عذر می خواهم که مزاحم حضرتعالی شدم... یکی از نگهبانها، یک زندانی را برده بود ملاقات، توی قرارگاه شهربانی. کلید دستبند گم شده... بله قربان، همانطور که می فرمایید کوتاهی از ما بوده. دیروقت هم هست... حالا می فرمایید چکار بکنیم؟»

افسر چند دقیقه ساکت شد. معلوم بود که دارد به او امر تیمسار زندی پور گوش می دهد:

«نمی دانم از این قبیل اره‌ها در زندان پیدا می‌شود یا خیر. انباردار در انبار را بسته، رفته. ولی ما سعی خودمان را می‌کنیم... بله؟... فکر نمی‌کنم بشود آنجوری بازش کرد... بله قربان. خیلی عذر می‌خواهم که این موقع شب مزاحم تیمسار شدم... اسم زندانی را می‌فرمایید؟ رحمت شهیر... خودتان فرموده بودید... نه قربان... چشم، حتماً. یقین داشته باشید که حلش می‌کنیم. امری ندارید...؟ چشم... شب بخیر تیمسار.»

و بعد رحمت شنید که گوشی تلفن سر جایش قرار گرفت. رحمت فکر کرد که حتماً پدرزنش به جعفری متوسل شده، جعفری به زندی‌پور گفته، زندی‌پور به حسین‌زاده، حسین‌زاده به بازجوی رحمت، و بازجوی رحمت تلفن کرده به زنش که بیاید ملاقات شوهرش، و بعد همه این توسلها، تلفنها و عبور از سلسله مراتب نظامی و امنیتی منجر به جدایی او از زنش شده. از زنش جدا شده و به حبالة نکاح بیرجندیه درآمده، با همان دستبند که همه را به صورتی مرموز بسیج کرده بود. به این زودی دستبند يك مفهوم عمیق، مابعدالطبیعی و غیبی پیدا می‌کرد. رحمت به یاد زنش افتاد. دست راستش را مشت کرد. حرکت عصبی دستش را بیرجندیه احساس کرد، به دلیل اینکه دستبند را تکان داد. افسر صدای دستبند را شنید، به دلیل اینکه ناگهان فریاد زد: «پسر، برو يك سنگ پیدا کن بیار!» رحمت شنید که يك نفر از در بیرون رفت و بعد شنید که دوباره با تلفن شماره می‌گیرند و پس از لحظه‌ای صدای افسر را شنید، این دفعه افسر با بی‌احترامی حرف می‌زد و سخت پدرسالارانه:



«سلام. چطوری؟... غذا خوردید؟... آره ماهم يك چیزی اینجاسا خوردیم... کسی به من تلفن نکرد؟... شاهین مشقه‌هاش را نوشته؟... خوب. بین، حبیب خان تلفن کرد، بگو بهش زنگ می‌زنم... صدبار به تو گفتم که بچه‌ها را نگذار بیرون بروند... شهر پراز بچه دزده... بچه یکی از مأمورهای اینجارا دزدیدند... خوب؟ خوب؟... دیگر چی می‌گفت؟... صبح می‌بینمت، خدا حافظ..» رحمت فکر کرد که در این صحبتها هم، علی‌الخصوص در حرفهای مربوط به «بچه دزد» معنایی در پشت سر معنای ظاهری نهفته است. آیا می‌شد او هم به زنش تلفن بکند و به زهره بگوید: «صبح می‌بینمت؟» بایک تصمیم او، زنش به خاطره‌ای دردناک تبدیل شده بود. رحمت فکر کرد که هرگز با زنش با این لحن صحبت نمی‌کرد. افسر چیزهایی را به زن خودش دیکته کرده بود. رحمت با لحن دیگری صحبت می‌کرد. کسی که می‌خواهد صبح زنش را ببیند، چرا باید با او با این لحن صحبت کند؟ افسر، انگار با گماشته‌اش صحبت می‌کرد. يك نفر وارد شد. مثل اینکه سنگ را آورده بودند. رحمت احساس می‌کرد که با چشم‌بند جزئیات را بهتر از موقعی می‌بیند که بدون چشم‌بند. حالا با چشم‌بند، انگار اتاق يك افق درونی داشت. انگار صورتها نزدیک‌تر آمده بودند، و درست در اطراف سر او با هم جلسه تشکیل داده بودند. وقتی که چشم‌بند نداشت کلیات را می‌دید، و نظم کلی اتاقها، آدمها و قیافه‌های آنان را. همه چیز در جای خود قرار داشت، و به همین دلیل مثل يك نقاشی که کپی دقیق زندگی واقعی باشد، مرده بود. ولی با چشم‌بند، اشیاء و آدمها، ابعاد حسی و عاطفی

و تخیلی پیدا می کردند. کسی که حرف زده بود، زبانی دراز، بلند، زنده، خارج از اندازه دهان، حتی خارج از اندازه اتاق پیدا می کرد؛ و کسی که رفته بود سنگ آورده بود، الهام بخش حرکتی بود که اگر رحمت چشم بند نداشت آن حرکات را درک نمی کرد.

احساس کرد که افسر بلند شده، نزدیک تر آمده، و آدمهای دیگر هم به او نزدیک شده اند و حالا پایان تجربه مشترک با بیرجنديه، با کوبیدن سنگ و شکستن رابطه فلزی بین دو طرف دستبند اعلام خواهد شد. دست رحمت و بیرجنديه را روی آستانه سنگی پنجره در کنار هم گذاشتند. رحمت هر لحظه احساس می کرد که سنگ به جای آنکه به وسط دو حلقه دستبند اصابت کند، محکم بر روی انگشتهای او فرو خواهد آمد، و هر آن انتظار شکستن انگشتهایش را در زیر سنگ داشت. سنگ بر روی آهن فرود آمد. احساس کرد که دست راستش تا بالای شانهاش متشنج شد، و بعد صدای بیرجنديه را شنید که می گفت: «جناب سروان! جناب سروان! پدرم در آمد! پدرم در آمد!» افسر که معلوم بود خودش سنگ را روی آهن می کوفت، گفت: «مانعی ندارد پدرت در بیاید! چرا کلید دستبند را گم کردی؟» و دوباره سنگ را محکم روی آهن کوبید. رحمت خود را به دست سرنوشت سپرده بود. همان تشنج را احساس می کرد. و بعد احساس کرد که بیرجنديه دستش را کشید و گرفت توی دست دیگرش، و دست راست رحمت هم بسوی دست راست بیرجنديه که دست چپش را مالش می داد، کشیده شد. نزاراحتی

بیرجندیه شدیدتر بود. رحمت این ناراحتی را معلول چشمهای بیرجندیه می‌دانست و احساس می‌کرد که باید، برای جلوگیری از ناراحتی بیشتر بیرجندیه، یک چشم بند هم به چشم او بزنند، همانطور که برای عبور دادن اسب از جاهای خطرناک یک پارچه روی چشمهایش می‌انداختند، و فقط پاهایش را هدایت می‌کردند. ولی افسر سنگ را دور انداخت. رحمت احساس کرد که افسر ناامید شده است. آدمهای توی اتاق هم اظهار ناامیدی کردند. حالا جغرافیای چهره‌ها در ذهن رحمت به صورت دیگری مرتب شده بود، و افق درونی، افق دیگری بود. رحمت ناگهان صدای افسر را شنید که بسیار امید بخش به نظر می‌رسید، ولی عجیب خطرناک بود و حرفهای خطرناکی می‌زد: «چطوره با تیر بز نیم به آهن وسط حلقه‌ها؟» رحمت فکر کرد که افسر شوخی می‌کند، ولی در لحن افسر هیچگونه اثر شوخی پیدا نکرد. دلش هری ریخت پایین.

بیرجندیه گفت: «جناب سروان می‌خورد به دستم! می‌خورد به دستم!»

افسر گفت: «نترس! نترس، طوری می‌زنیم که اگر بدست کسی بخورد، دست تو نباشد، دست رحمت باشد، کسی که با آن شجاعت به شخص اول مملکت توهین کرده، مانعی ندارد که دستش تیر بخورد.»

رحمت احساس خطر می‌کرد، گفت: «جناب سروان، من بارها از این غلطی که کردم، عذر خواستم، و حالا هم دارم تقاص یک

عصبانیت را پس می‌دهم. تازه، حتماً يك راه بهتری برای باز کردن دستبند هست.»

بیرجندیه با حرفهای رحمت موافقت کرد: «حتماً جناب سروان، راست می‌گویید! حتماً راه بهتری هست!»

ولی به نظر می‌رسید که افسر گوشش به حرف کسی بدهکار نیست. رحمت احساس کرد که افسر بلند شده، جلو او ایستاده. بیرجندیه با استغاثه گفت: «جناب سروان! این کار را نکنید، تو را خدا این کار را نکنید!» از دیگران سروصدایی نمی‌آمد. بعد صدای بیرجندیه هم ساکت شد. رحمت احساس کرد که اتفاقی که می‌افتاد، بخشی از شکنجه‌ای بود که او تحمل می‌کرد. ولی هنوز هم تیر زدن به دستبند را جدی نمی‌گرفت، حتماً تمام کسانی که چشم‌بند نداشتند سر به سراو گذاشته بودند. وحشت رحمت موقعی واقعیت پیدا کرد که شنید که افسر گلوله‌ها را گذاشت داخل طپانچه و گلنگدن زد. بعد ناگهان لوله آهنی را درست روی ناف خود حس کرد. افسر گفت: «آقامعلم، این لوله را از پشت چشم‌بند هم می‌شود حس کرد. مگر نه؟» راست بود. افسر گفت: «حالا هر دو دست‌هاتان را ببرید بالا!»

رحمت به تبع فرمان افسر و حرکت بیرجندیه، دستش را بالا برد. صدای افسر دوباره شنیده شد: «دست‌هاتان را از هم دور کنید! دورتر، دورتر!» رحمت دستش را بطرف بالاسر خودش کشید و بیرجندیه دستش را بطرف خودش. تنها امید رحمت به این بود که بیرجندیه ساکت بود و ناله و زاری نمی‌کرد. فکر می‌کرد که افسر با چشم‌هایش با بیرجندیه قراری گذاشته است که او از آن بی‌خبر

است. افسر ماشه را کشید. رحمت احساس کرد که تیری دررفت، و واقعاً هم تیری دررفته بود. ولی احساس کرد که هدف تیر حلقه دستبند نبود. همه خندیدند، حتی بیرجندیه. رحمت احساس می کرد که خنده دیگران ظالمانه تر از آن است که بوسیله او بلافاصله فهمیده شود. رحمت دستش را پایین آورد. دست بیرجندیه هم پایین آمد، و آنوقت رحمت روی زمین نشست. بیرجندیه هم به دنبال او، و به تبع او بطرف زمین کشیده شد و روی زمین نشست. خنده افسر تمام شده بود. گفت: «نخیر، این دوتا مثل سنگ بهم قفل شده اند. نمی شود از هم جداشان کرد.» و پس از لحظه ای مکث، گفت: «تو باید امشب تو سلول رحمت بخوابی!» رحمت احساس کرد که خطر گذشته. بیرجندیه خواست اعتراض کند، ولی افسر سخت گرفت: «اگر تو پس در سوخته دهاتی کلید را گم نکرده بودی، حالا راحت بودی. می رفتی خانه ات! حالا راه بیفت برو تو سلول رحمت. صبح ساعت هشت، یک نفر پیدا می کنیم تا بیاید دستبند را باز بکند!»

بیرجندیه بلند شد و دست رحمت با عصبانیت بالا کشیده شد. رحمت هم بلند شد. بیرجندیه عصبانی بود. رحمت به این سو و آن سو کشیده می شد. انگار بیرجندیه دق دلی خود را سر رحمت خالی می کرد. از در نگهبانی خارج شدند. رفتند توی حیاط. از حیاط رفتند به بند یک و از همانجا به در سلول. رحمت جغرافیای این بخش از زندان را با چشم بسته هم می توانست بخواند. بیرجندیه با دست آزادش در سلول را باز کرد. رفتند تو. بیرجندیه دستش

را دراز کرد، چشم‌بند را از روی چشم رحمت برداشت. نگهبان بند آمد بطرف درسلول، و وقتی که می‌خواست در را ببندد و برود، چشمش به بیرجندیه افتاد. بیرجندیه عصبانی بود، و رحمت حالا می‌دید که چشمهای بیرجندیه سرخ شده. بیرجندیه خطاب به نگهبان گفت:

«شانس ما را می‌بینی؟ آقا را بردیم ملاقات زنش، خودمان هم زندانی شدیم!»

و بعد دستش را بلند کرد و دستبند را نشان داد. نگهبان که همان نگهبان تهرانی بود، گفت: «این پدر سوخته‌ها کلکند. همه‌اش زیر سر این آقاهاست که خودشان را روشنفکر می‌دانند. اینها را بدهند دست من از شان روشنفکرهایی بسازم که يك وجب روغن روی آشان بماسد!»

و بعد پرسید: «چرا اینطور شد؟»

بیرجندیه گفت: «کلید گم شد، تقصیر این هم نبود. تقصیر خودم بود.»

رحمت فکر کرد، باز هم صد رحمت به بیرجندیه که تقصیر خودش را قبول داشت. و بعد از نگهبان تهرانی پرسید: «سرکار اجازه دستشویی می‌دهی؟»

نگهبان تهرانی خنده‌اش گرفت، و گفت: «چه جوری می‌خواهید کارهاتان را بکنید؟»

رحمت گفت: «يك كاريش می‌کنیم سرکار. يك دستی هم بعضی کارها را می‌شود کرد.»

صورت آبله‌گون نگهبان تهرانی از خنده پر از چین و چروک و چاله شد. گفت:

«شاش يك دستى! خيلى تماشا دارد. بياييد برويد! من هم مى آيم، چون مى خواهم تماشاتان بكنم.»

و رفتند طرف دستشویی. طبق معمول دستشویی پراز کثافت بود. و لبریز بادست چپش دگمه‌های شلوارش را باز کرد. بیرجندیه هم همین کار را کرد. زندانی و زندانبان کنار هم ایستاده، شاشیدند. نگهبان تهرانی پشت سرشان ایستاده بود، می‌خندید. و بعد رحمت دستش را شست، باچوبك و آب، و بعد بادست چپش آب خورد. بیرجندیه هم دستش را شست، ولى آب نخورد. برگشتند بطرف سلول. نگهبان تهرانی دنبالشان آمد. وقتی که هردو وارد سلول شدند، نگهبان خطاب به بیرجندیه گفت:

«مى خواهى در سلول را باز بگذارم؟»

بیرجندیه گفت: «نه! خيلى ممنون. خسته‌ام. مى خواهم بخوابم.»

نگهبان تهرانی چشمک زد: «خوابهای خوش ببینید!»

بیرجندیه لبخند زد. رحمت حرفی نزد. نگهبان تهرانی در سلول را

بست و رفت.

بیرجندیه گفت: «دراز بکشیم!»

رحمت گفت: «خيلى خوب!»

بیرجندیه دستش را دراز کرد و دوتا پتوی رحمت را که گوشه‌ای

افتاده بود، برداشت. هردو در کنار هم دراز کشیدند. رحمت دست

چپ و بیرجندیه دست راست، و دستبند در میانشان. پتوها را روی

یکدیگر صاف کردند. در زندان زندانیها اجازه نداشتند که با هم زیر یک پتو بخوابند، ولی در این مورد، مخصوصاً به علت دستبند، و به علت اینکه یکی از هم سلولیها نه زندانی، بلکه نگهبان امنیتی بود، می شد استثناء قائل شد. رحمت بی اختیار پرسید:

«چرا کلید را گم کردی؟»

بیرجندیه گفت: «من گمش نکردم. خود بخود گم شد. افتاد تو بر فها.»  
رحمت گفت: «نه! راست نمی گویی. من صدای افتادنش را به خاطر دارم. افتاد روی سنگها. بهت هم گفتم که یک چیزی افتاد. ولی تو گوش نکردی. برگشتن هم بهت گفتم، باز هم گوش نکردی. و حالا باید با ناراحتی بخوابی!»

بیرجندیه گفت: «یعنی می گویی من عمداً این کار را کردم؟»  
رحمت یکدستی زد: «می دانم که عمداً کلید را گم کردی. ولی نمی فهمم چرا این کار را کردی.»  
بیرجندیه یکدستی را خورد. گفت «آره راست می گویی، عمداً این کار را کردم.»

«ولی چرا؟ چرا این کار را کردی؟»

«نمی دانم. خودم هم نمی دانم چرا این کار را کردم.»  
رحمت با اطمینان خاطر گفت: «اگر عمداً این کار را کرده باشی، حتماً می دانی چرا این کار را کردی!»

بیرجندیه حالت کسی را داشت که حاضر بود اعتراف بکند، ولی خودش هم نمی دانست که باید به چه چیزی اعتراف کند. قدری گیج می نمود. گفت:



«باورکن نمی دانم چرا این کار را کردم.»  
رحمت از لحن خصوصی که بیرجندیه به جرفه‌ایش داده بود، استفاده کرد:

«حتماً می دانی، اگر نمی خواهی بگویی، نگو، ولی من از همان اولش فهمیدم که این تو بودی که کلید را گم کردی تا ما از هم جدا نشویم.»

بیرجندیه گفت: «اولش این کار را کردم، ولی نمی دانستم که آخرش اینطور می شود، و خودم هم مثل تو زندانی می شوم.»  
رحمت فکر کرد که بهتر است او را در این مورد به حال خود بگذارد تا شاید خودش بخواهد حرفه‌ایش را بزند. حرف را فقط کمی عوض کرد:

«ولی خطر بزرگی از سرمان رد شد. نزدیک بود کشته بشویم. افسر نگهبان واقعاً تیراندازی کرد!»

بیرجندیه گفت: «از همان اولش که می خواست تیراندازی بکند، به من چشمک زد. می دانستم که می خواهد تیر هوایی خالی کند.»

رحمت گفت: «حتی آن هم خطرناک بود!»  
بیرجندیه گفت: «زد به گوشهٔ سقف. یک ذره از گچ سقف کنده شد. خطر نداشت!»

رحمت گفت: «من که زهره ترک شدم!» و بعد پرسید: «مگر افسر حرق تیراندازی در زندان را دارد؟»

بیرجندیه پوزخند زد: «توی زندان بازجوها و افسرها هر کاری

که دلشان خواست می‌توانند بکنند. کسی از شان حساب کتاب نمی‌خواهد!»

ساکت شدند. رحمت احساس می‌کرد که تمام شب رانخواهد خوابید و به این فکر خواهد بود که چرا نگهبان بیرجنده خواسته است به این صورت به او قفل بشود. شقیقه‌هایش درد می‌کرد. پاهایش بی‌حس می‌نمود، و در عین حال گرسنه‌اش بود. فکر کرد به کبابی که بویش در مغزش پیچیده بود. بی‌اختیار گفت:

«کاش یکی دو سیخ از آن کباب‌ها اینجا بود!»

بیرجنده بکلی درباره‌ی چیز دیگری صحبت کرد:

«چرا می‌خواهی زنت را طلاق بدهی. فرض کن سه چهار سال زندانیت کردند. زن‌هایی هستند که حتی ده سال هم منتظر شوهرهاشان می‌شوند!»

رحمت گفت: «آدمی که وضع بی‌سروسامانی دارد، نباید زن داشته باشد!»

بیرجنده پرسید: «پس چرا زن گرفتی؟»

رحمت گفت: «وقتی که گرفتمش بی‌سر و سامان نبودم. همه چیز حتمی و خوب به نظر می‌آمد. فکر می‌کردم که تا آخر عمر یک دبیر باقی می‌مانم، صاحب دو سه تا بچه می‌شوم و بزرگشان می‌کنم. ولی خوب، روزگارا است دیگر. دست خود آدم نیست. آدم وقتی که نمی‌خواهد بی‌سر و سامان باشد، بی‌سر و سامانی بسراغش می‌آید.»

می‌خواست بگوید که بی‌سر و سامانی از او نیست، بلکه از چیزی

دیگر است که او را هم آلوده کرده. می‌خواست انبان معلوماتش را دربارهٔ تاریخ، اجتماع و رابطهٔ جامعه و افراد جامعه به روی بیرجندیه باز کند. احساس می‌کرد که بیرجندیه حوصلهٔ فلسفه‌بافی و سیاست‌بافی را ندارد. او خودش هم حوصلهٔ این حرفها را نداشت. وانگهی درشرایطی که اقرار داشت، نباید دربارهٔ این مسائل گنده حرفی می‌زد.

بیرجندیه گفت: «يك چیزی بهت بگویم، بدت نمی‌آید که؟»

رحمت کنجکاو شد: «هرچه می‌خواهی بگو!»

بیرجندیه گفت: «حتماً بدت نمی‌آید؟ راجع به زنت است؟»

رحمت کنجکاو شد: «نه بدم نمی‌آید، بگو!» و در همان حال می-

دانست که ممکن است بدش بیاید.

بیرجندیه پرسید: «زن به این خوشگلی را از کجا به‌تورزدی؟»

رحمت عجیب از حرف بیرجندیه تعجب کرد. طوری که نمی‌دانست

از حرف بیرجندیه بدش آمده یا خوشش. احساس می‌کرد که رسم

نیست که مرد ایرانی از مرد دیگر دربارهٔ این قبیل مسائل سؤالاتی

بکند. ولی در وضعی که او گیر کرده بود، هرزند انبانی، ولو کوچکترین

آنها، خود را از او بالاتر و بزرگتر می‌دانست و به خود حق می‌داد که

هر سؤالی که لازم باشد از او بکند.

رحمت پرسید: «فکر می‌کنی زن من خیلی خوشگل است؟»

بیرجندیه جرأت بیشتری پیدا کرد و با لحن مخصوص خودش

گفت: «تاحال چیزی به این خوشگلی ندیدم!»

رحمت احساس کرد که در این لحظه زنش، هم شدیداً زیبا شده

- بمراتب زیباتر از آنچه بود... و هم تبدیل به يك «چیز» شده، افتاده زیر پای بیرجندیه. در «چیز» يك هویت دور، مبتذل و فاحشه‌ای وجود داشت، رحمت نفرت می کرد از این که عزیزترین فردزندگیش به این صورت برچسب ابتذال خورده است. خواست دل بیرجندیه را بسوزاند. ولی بمحض اینکه جمله‌ای را که برای سوزاندن دل بیرجندیه حاضر کرده بود گفت، به حال خودش هم دلش سوخت:

«من هم به این دلیل گرفتمش که تا آن موقع زنی به آن خوشگلی ندیده بودم!»

«چیز» را برداشته بود و به جایش کلمه «زن» را گذاشته بود. اگر زنش به این مکالمه گوش می کرد، چه می گفت؟ می دانست که اگر در آینده زنش را می دید، هرگز از این مکالمه صحبتی با او نمی کرد. احساس می کرد که بیرجندیه به این دلیل زنش را خوشگل می داند که رویهم دهاتیها و شهرستانیها، زنهای باسواد را زیبا می دانند. ولی می دانست که مسأله این نبود. بیرجندیه باهوش بود، و در این شکی نبود که زنش زیباست، و این ربطی به سواد و بیسوادی نداشت. ناگهان فکری به ذهنش رسید:

«اگر من در باره خواهر تو اینطور حرف می زد، خوشتر می آمد؟»

«من خواهر ندارم!»

«در باره مادرت چی؟»

«مادرم مرده!»

«زن هم که نداری؟»

«نه!»

«شاید کسی باشد که دوستش داشته باشی!»

«آنجوری نه، ولی يك نفر هست!»

«خوب، اگر يك روز ببینمش و به تو بگویم خوب چیزی است یا

چیز خوشگلی است، خوشت می آید؟»

بیرجندیه با پیروزی گفت: «تو هیچوقت نمی بینیش!»

«چرا؟»

«چون زن چادری است!»

بیرجندیه لحظه ای بعد گفت:

«من که چیزی نگفتم. من گفتم زنت خوشگل است. تازه، بعد

از این دیگر آن زن، زن تو نیست. مگر نگفتی که می خواهی طلاقش

بدهی؟»

بیرجندیه باهوش تر از آن به نظر می رسید که يك دهاتی ساده باشد.

رحمت پرسید:

«چند سال است تهران هستی؟»

«پانزده سال.»

«چطور شد از اینجا سر در آوردی؟»

«به تو چه؟»

«خوب، کنجکاو شدم! حق ندارم؟»

بیرجندیه زندگی خود را خلاصه کرد: «مادرم که مرد، آمدیم

تهران، با برادر بزرگترم که جنوب شهر توی میدان کار می کرد.

پیش او، تو میدان بزرگ شدم. زندگی بخور و نمیر. چهارده ساله بودم که ضامن دار ازم جدا نمی شد. سه چهار نفر را زدم لت و پار کردم. داداشم می گفت، «پسر. می زند، می کشند!» يك شب، سه چهار نفر از حمالهای جوان میدان ریختند روسرم. با طناب و چوب. بدجوری زدندم. سه چهار روز بعد یکیشان را گیر آوردم. چاقو را کردم تو شکمش و چرخاندم. دل و روده اش بیرون ریخت. در رفتم. شش ماه بعد گرفتندم. توی سنگلج. طرف نمرده بود، ولی زندانیم کردند. دو سال تو دارالتأدیب ماندم. دو سال زندان قصر. تو زندان بودم که گفتند می توانم برای دولت کار کنم. حالا چند سال است که اینجا هستم. زندانم را بخشیدند. گویا به خیلی از آدمهای قلعچماق همین حرف را زده بودند.»

رحمت اینها را که شنید احساس عجیبی پیدا کرد. به یاد سالها پیش و زلزله قزوین افتاد. زلزله درست جایی را زده بود که محل زندگی خانواده اش بود. پدر و مادرش هردو زیر آوار مانده، مرده بودند. خواهرش هم درخانه شوهرش مانده بود زیر آوار، با شوهرش، و هردو مرده بودند. جسد ها را از زیر آوار بیرون کشیده بودند، و گذاشته بودند کنار بقیه جسد ها. بایک حرکت زمین، برای همیشه بیکس شده بود. در فاصله خانه خواهر و خانه پدر و مادرش، وقتی که روی ویرانه ها راه می رفت و به زمین و زمان فحش می داد، صدای بچه ای را زیر پایش شنیده بود. با عجله، و دستپاچه، شروع کرده بود به کندن. هر قدر کنده بود صدای بچه قویتر و قویتر شده بود، تا اینکه ناگهان صورت يك پسر چشم زاع

گرد و خاک گرفته، پس از برداشتن سه چهار خشت خام شکسته جلو چشمش ظاهر شده بود. پسرده سال بیشتر نداشت. او هم خانواده اش را از دست داده بود. پدر و مادر رحمت را هم خوب می شناخت. فرستاده بودندش به دارالتأدیب. معلوم نبود به چه دلیل. سال گذشته همین موقع، این پسر در مدرسه «گام نو» آمده بود دیدنش. خودش را معرفی کرده، با زبان نیمه جاهلی از رحمت تشکر کرده بود. رحمت عجیب از دیدن این پسر، که قدش از خود رحمت بلندتر بود، خوشحال شده بود. صورت زیبایی پیدا کرده بود، باچشمهای خوشرنگ، دماغ کشیده و لبهای پر. رحمت گفته بود برای جوان يك چایی بیاورند، و بعد بیخیال پرسیده بود که چکار می کند. کسی پیششان نبود، و پسر، بسادگی گفته بود:

«تو ساواک کار می کنم. تو اوین.»

و همین. رحمت فکر کرده بود: «ایکاش پایم شکسته بود او این پسره را از داخل آن سوراخ بیرون نکشیده بودم.» و حالا رحمت داشت فکر می کرد: از دهات زلزله زده قزوین، از بیرجند، از میدان میوه جنوب شهر، از زورخانه ها و باشگاههای تبریز و تهران و مشهد، ناگهان این اشخاص راهشان را کج کرده، سرنوشت مشترک پیدا کرده بودند. صورت آن پسره که از جلو چشم رحمت رد شد، برگشت روی بازوی راستش افتاد و توی صورت نگهبان بیرجندی خیره شد:

«ازمن چه می خواهی؟»

طوری این جمله را گفت که انگار انتظار داشت بیرجندیه بگوید:

«روح را می‌خواهم. می‌خواهم روح را به من بفروشی!» ولی چنین حرفی را از بیرجنديه نشنید. بیرجنديه گفت:

«هیچی بابا، هیچی! من چکاره‌ام که از تو چیزی بخواهم!»

هر قدر رحمت فکر می‌کرد، عقلش به جایی نمی‌رسید. بدجنسی بعضی آدم‌هاتوی قیافه‌شان منعکس بود، مثل بدجنسی نگهبان تهرانی. انگار او آبله گرفته بود تا زشتی درونش در کراحت صورتش جلوه‌گر شود. ولی آدم چطور می‌توانست حدس بزند که در ذهن این جوان خوشروی بیرجندي که شکم حمال میدان میوه را پاره کرده، سالها در دارالتأديب و زندان قصر مانده و آخر سر از ساواک سردر آورده بود و بالاخره کلید دستبند را گم کرده بود و داشت حالا از زیبایی زن او تعریف می‌کرد، چه می‌گذرد؟ آیا واقعاً زندگی پیچیده بود و یا در این لحظه زندگی پیچیده می‌نمود؟ صورتهای اشخاص واقعاً چیزی از درون آنها را نشان نمی‌داد.

شاید این جوان خوشرو از نگهبان تهرانی آبله‌رو، از حسین زاده، زندی‌پور، بازجوهای دیگر، بازجوی خودش، و جوانی که پایش را به تخت شکنجه بسته بود، بمراتب بدجنس‌تر بود. تنها يك عمل او تمامی دستگاه ساواک را به حرکت در آورده بود. رحمت چند دقیقه پیش احساس می‌کرد که ممکن است بالاخره بتواند دست بیرجنديه را بخواند، ولی ناگهان کف بیرجنديه تبدیل شد به يك مشت محکم و قرص، بی‌درز و بی‌خط. رحمت بوسیله او، نه تنها به دنیای او، بلکه به دنیای دیگران هم بیگانه می‌شد. دنیای نگهبانها، بازجوها، ساواک‌بها، زندانیهای دیگر، حتی دنیای زن و



پدر زنش، و دنیای معلمهایی که سالها بود می شناختشان، و شاگردانی که تربیت کرده بود و از بسیاری از آنها خاطرات دلنشین، و دقیق و قابل لمس داشت، حتی ساختمانها، خانه‌ها، دانشسرای که در آن درس خوانده بود، مدارس، خیابانها و میدانها داشتند به او بیگانه می شدند. آیا به این زودی سلول انفرادی، ماهها مرارت و تحمل درد، دور شدن از زنش، خطر واقعی طلاق، و آینده‌ای تلخ و پریم، اثر واقعی خود را در ذهن او گذاشته بودند. می دانست دارد پیر می شود. در این سن و سال پیر شدن معنای خاصی داشت، ولی این معنا، معنایی عینی و دقیق بود. هر کس رنجهایی را که او کشیده بود، می کشید، پیر می شد. ولی مسأله از پیری بالاتر بود. امکان داشت که یکی بطور زودرس پیر شود، ولی از نظر مغزی سالم بماند. دستی تیشه را بر سر و روی او می زد. قبلاً انگار يك سنگ بود، يك تکه مرمـر ساده، بی خط، بی سیما، بی چهره، بی شخصیت. هر ضربه تیشه که بر سر و رویش فرو می آمد، و او را در اعماق زجر می داد و از او می کاست، بر هویت رنج دیده، متحمل، زجر کشیده و صبور او می افزود. این بسادگی يك پیری زودرس نبود. به بیرون انداختن زجرهای درون، در ظاهری کاسته، عمیق، صبور و خشن شده بر اثر ظلمهای وارد شده بر او بود. و حالا نمی دانست که علاوه بر این کاستنها، دیگر چه چیزی در انتظارش است. جوان خوش روی شرور بیرجندی، مثل روحی خبیث زجرش می داد.

يك مسأله اصلی که رحمت را می آزد این بود که پیش از آن،

هرگز به يك مرد، اینهمه از نزدیک اتصال پیدا نکرده بود. در گذشته همیشه از تماس جسمانی با مردها احتراز کرده بود. حتی وقتی که به حمام بیرون رفته بود و کیسه کش آمده بود، رحمت بلافاصله پس از احساس نزدیکی کیسه کش، بلند شده، سیخ نشسته بود. انگار طرف کیسه نمی کشید و قصد دیگری داشت. و حالا به این مرد که از چند هفته پیش تاحال، سه چهار بار بیشتر ندیده بودش، و در اوائل بسیار مهربان به نظر می آمد، عملاً بسته شده بود، و اگر دستش را بلند می کرد، تن او را براستی لمس می کرد. سوءظنی شوم و بی پایان نسبت به نگهبان بیرجندی تمام مغزش را آتش می زد. وقتی که پیش از رفتن به زیر پتو، لباسهاشان را درمی آوردند، بسیار مضحک بودند و آخر سر به این نتیجه رسیدند که آستین چپ او نیفورم بیرجندیه و آستین راست کت خودش را نمی توانند در آورند. بقیه کت و او نیفورم را به هر مصیبتی بود در آوردند. فرنج نگهبان و کت خودش بین بدنهایشان حائل شد. رحمت آنچنان نسبت به بیرجندیه ظنین شده بود که پش خود انواع نقشه ها را برای دفاع از خود می کشید. بیرجندیه جوان گردن کلفتی بود با بازوهای ستبر، قد بلند و صورت سرخ و سفید. رحمت تیپ يك دبیر معمولی دبیرستان بود: صورت استخوانی، سیل نسبتاً کلفت، شانه های نزدیک به سینه، چانه نسبتاً وسیع و پهن و قد متوسط و تن بی عضله. در زمانی که در دانشسرا بود، کوه پیمایی رفته بود، حتی یکی دو بار، يك جفت دمبل خریده، آورده بود خانه، و بارها با آنها ورزفته بود. صبحها بلند شده، ورزش سوئدی کرده بود، بازو و زیر بغلها و سینه اش را

در آیین تماشای افتاد که در هفته دوم دستگیری برایش اتفاق افتاده بود. پرونده‌های مختلف يك بازجو به هم ریخته بود، اسم او را عوضی خوانده بودند و آمده بودند به سراغش. زخم پاهایش هنوز خوب نشده بود، و دنده‌هایش هنوز درد می‌کرد و احساس می‌کرد که سر مهره‌هایش هم بلائی آمده، به دلیل اینکه انگار چندتا مورچه گنده، پایین ستون فقراتش را باهم گاز می‌گرفتند. دستش را دراز می‌کرد و محل گازگرفتگی را می‌خاراند، ولی تسکین پیدا نمی‌کرد، به دلیل اینکه درد نبود، بلکه نوعی دلهره بود، در اعماق ستون فقراتش، و هر قدر می‌خاراند، به همان اندازه دلهره‌اش بیشتر می‌شد.

آمدند بسراغش و بردندش بیرون. اول نمی‌دانست جریان از چه قرار است. سه چهار ساعتی بعد از غروب بود. چشم‌بند زده

آوردندش به جلو اتاقهای بازجویی و تمشیت طبقه دوم کمیته. ایستاد. سردش نبود، ولی می لرزید. هرگز او را این موقع شب برای بازجویی نیاورده بودند. سعی کرد از زیر چشم بند، زانو ها و کفشهایش را ببیند. چیزی جز نوک دماغش دیده نمی شد. ناگهان يك نفر چیزی مثل يك گونی خالی را انداخت روی سر او، و خودش هم آمد زیر گونی، و چشم بند را برداشت. صورت این شخص فقط به اندازه دو سه انگشت از صورت رحمت فاصله داشت، و دهنش بوی مخلوطی از تریاک و مشروب می داد. رحمت صورت دو سه نفر از بازجوها را با هیولای بی هویتی که توی گونی با او خلوت کرده بود، در ذهنش مقایسه کرد. به نظر می رسید که با هیچکدام از آنان تطبیق نمی کند. این شخص پشت سر هم به او می گفت: «دو هفته است که تو را گرفتند، و من از وجودت خبر نداشتم. يك سال است دنبالت می گردم. حالا بگو بهرام سپهر کجاست! باهاش قرار داشتی، سر قرار حاضر نشدی. باید بگویی، و گرنه می کشمت.» داشت توی توبره خفه می شد. پشت سر هم می گفت: «آقا شما مرا با يك شخص دیگر عوضی گرفتید، من با کسی قرار نداشتم، بهرام سپهر را هم نمی شناسم.» ولی بازجو، یا هرکس دیگری که با او زیر گونی بود، دست بر نمی داشت. می گفت: «رحمت، ما تو را خوب می شناسیم. حالا که گirt آوردیم باید همه چیز را بگویی. بگو! بگو! یا لالا بگو!» رحمت قسم می خورد و هر قدر قسم می خورد طرف همان قدر بیشتر اصرار می کرد. وسط مجادله در زیر گونی فهمید که او را با شخصی به نام رحمت «شهر»

عوضی گرفته است. سعی می‌کرد مسأله را برای این غول‌زیر گونی روشن کند، و درعین حال احساس می‌کرد که لحظه‌ای بعد دچار خفگی خواهد شد. فکر می‌کرد که باید باز جوهام احساس خفگی کند، ولی در لحن صحبت و در حالت نفس‌های بازجو کوچکترین اثری از احساس خستگی و خفگی نبود، شاید اگر کسی حاکم باشد، احساس خفگی نمی‌کند، حتی اگر در شرایط مساوی با یک محکوم قرار گرفته باشد. داشت به این نتیجه می‌رسید که اگر آدم اختیار و یا قدرت انتخاب داشته باشد، حتی در بدترین شرایط خفگی هم می‌تواند اکسیژن و هوا بدست بیاورد. ولی سرنوشت او این نبود که دوام بیاورد. بازجو پشت سر هم می‌گفت: «شهر، جای سپهر کجاست، بگو! بگو!» ولی رحمت در حالی که می‌خواست سوء تفاهم بین اسم خود و اسم یک آدم دیگر، سوء تفاهم یک نقطه کم و یک نقطه اضافی را برطرف کند، از حال رفت، در حالی که احساس می‌کرد که دست‌های بازجو دیگر نمی‌توانند او را سرپانگه دارند. موقع پایین رفتن احساس کرد که انگار یک گونی آرد یا عدل پنبه با سرعت کم دارد پایین می‌افتد. و بعد احساس کرد که دیگر نیست. وقتی که بلندش کردند، خیس بود، هم سرش و هم تنش. و بعد کشان کشان بردندش به اتاق تمشیت طبقه دوم. درباره این اتاق خیلی حرف‌ها شنیده بود. وقتی که در اتاق تمشیت طبقه سوم شکنجه‌اش می‌دادند، تهدیدش می‌کردند که می‌برندش به طبقه دوم. و حالا می‌بردندش به همان اتاق. نصف شب بود. کسی را در آن ساعت شکنجه نمی‌دادند. کمیته خواب خواب بود. و بعد رحمت

ناگهان احساس کرد که بنددلش پاره می‌شود: او را با يك چريك عوضی گرفته بودند. هر قدر قسم می‌خورد، قبول نمی‌کردند. يك بازجو و دو نگهبان می‌کشیدندش. چرا؟ به دلیل اينکه يك نقطه اينور و آنور شده بود، و اين مرد - حالا ديگر می‌توانست صورت طرف را ببیند - باصورت كریه و چانهٔ برآمده بسراغش آمده بود. رحمت احساس می‌کرد که رحمت شهپر، در صورتی که وجود داشت، باید خیلی آدم ظالمی باشد که به اینجا نیامده است تا نقطه‌ای را که به نام فامیلی رحمت اضافه کرده بود، از او پس بگیرد، همهٔ این شکنجه‌ها را تحمل کند و به يك قهرمان تبدیل شود، چرا که برای يك چريك، تحمل شکنجه از آب خوردن هم آسانتر بود. رحمت حاضر شده بود آدرسی را به عنوان آدرس بهرام سپهر به بازجو بگوید. بازجو رفته بود بیرون و رحمت صدای گرفتن شماره را شنیده بود. بازجو تلفنی با جایی صحبت کرده بود. ده دقیقه بعد تلفن زنگ زده بود. در آدرسی که رحمت داده بود کسی به نام بهرام سپهر زندگی نمی‌کرد، بلکه کسی به نام مغانی زندگی می‌کرد، و رحمت می‌دانست که لابد اینها هم می‌دانستند که مغانی ساواکی است، گرچه ممکن بود این بازجو و این نگهبانها ندانند که همین مغانی رحمت را لو داده است. و آن وقت شروع کرده بودند به بستن رحمت به يك دستگاه عجیب و غریب. انگار قرار بود این دستگاه را از فاصلهٔ دور روشن کنند و شمارش معکوس را شروع کنند و او سقف اتاق تمشیت را بشکافد و از عرش الهی سر در آورد. اگر می‌مرد چقدر راحت می‌شد! ناگهان

شروع کرد به لرزیدن، و از هر طرف احساس فشار کرد. کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند بدنش کی ساکت خواهد شد، و کی خواهد فهمید که مرده است، گرچه فهمیدن چنین چیزی از محالات بود. دلش می‌خواست بداند کی بدنش از حرکت باز خواهد ماند، به دلیل اینکه اینهمه حرکت در یک بدن نمی‌توانست متمرکز باشد. و موقعی که دیگر فشار بیش از حد شد، داخل چیزی مثل یک قمر مصنوعی که هر لحظه انگار کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد، شروع کرد به جیغ کشیدن. بایک سرسام وحشتناک جیغ می‌کشید. بعد احساس عجیبی بهش دست داد. جیغهای دیگر به جیغهای او جواب می‌دادند، ولی بطرزی معجزه‌آسا، از داخل همان شبکه تودرتوی مغزش. احساس می‌کرد که جیغها سوار او شده‌اند و جیغها او را می‌رانند، از روی پلهای نامرئی گوشها، چشمها، زانوها، مغز و قلب، علی‌الخصوص مغزش، و احساس می‌کرد که به جای آن که او را در آن دستگاه بگذارند، آن دستگاه را در مغز او گذاشته بودند، و فشار جیغهای مغزش آنچنان قوی و زیاد بود که مغزش مثل کشی که وا بدهد و از وسط پاره شود، پاره شد. مغزش پاره شد، و دیگر نبود. ولی جیغها بودند، از بین نمی‌رفتند و جواب بازجو را می‌دادند، و می‌گفتند که اگر رحمت شهپر پیدایش نشود، حتماً باید یک رحمت شهپر از رحمت شهپرساخته شود، و اگر رحمت شهپر هم وجود نداشت، باید از مقداری جیغ، هلدیان، سرسام، کف دهن، تشنج سراسری، استفراغ بر روی مقداری ابزارآلات و آهن و دستگاههای الکتریکی و چشمهای الکترونیکی و نورچراغ،

و از زانوهایی که نزدیک بود آرد بشوند، مچ دستهایی که به نظر می‌رسید، مثل مداد بوسیلهٔ مدادتراش، نوکشان تیز می‌شد و باخون سرخ آنها آئینه‌های خودکار يك قمرمصنوعی رنگ می‌شد، يك آقای رحمت شهپر ساخته شود، که چريك باشد، که خانهٔ تیمی داشته باشد، که توی دهنش قرص سیانور و دورکمرش يك نارنجك داشته باشد، و یکی دو افسر آمریکایی را کشته باشد و دو سه تا پمپ بنزین را منفجر کرده باشد، و تیمساری از تیمسارهای شاه را سوراخ سوراخ کرده باشد، و از خانهٔ دایی یا عمه‌اش مقدار زیادی اسلحه بیرون آمده باشد که بعضیهایش مال عراق، بعضیهایش مال شوروی و بعضیهایش ساخت کارخانه‌های اروپای شرقی بوده باشد، طوری که بعدها يك مقام امنیتی زیبارو، در تلویزیون، همهٔ این سلاحها را روی میزهای مختلف بچیند، و مثل يك کارشناس درجه يك، نامهای این سلاحهای نادر و عجیب و غریب و خرابکار را پشت سرهم بکار ببرد و از اصطلاحاتی برای بیان اعمال چریکها استفاده کند که فقط امنیتیها، چریکها، جاسوسها، وضد جاسوسها، زندانیها، و زندانبانها بفهمند و مردم عادی بگویند، چی دارد می‌گوید؟ چی چی دارد می‌گوید؟ من که نمی‌فهمم چی دارد می‌گوید!

و بعد که چشمش را باز کرد، اول نفهمید کجاست. جایی بود مستطیلی شکل یا شبح يك جای مستطیلی شکل، دو متر در يك متر و نیم، و يك چراغ، که در پشت پنجرهٔ مشبك بالای در می‌سوخت. همیشه هم می‌سوخت. و همین! و تا روزی که حالش جا نیامده بود، در



همان محل، که سلولش بود، جز بازجوی خودش و نگهبانها کسی با او حرف نزد. بازجوی بهش گفته بود: «خوب به دادت رسیدم. به تصادف آمدم کمیته، اگر نیامده بودم رسوای صبح نعشت را تحویل می‌داد.» و بعد خود رحمت شهپر پیدایش شد: يك آدم قد کوتاه، لاغر، با چشمهای میشی سوزان از التهاب و تب. به دلیل اینکه رحمت را بردند به اتاق بازجویی تا رحمت شهپر را ببیند. و رحمت شهپر از رحمت شهپر شنید که چه بر سرش آورده‌اند، و آن هم بخاطر يك نقطه خیالی. و رحمت شهپر فکر کرد که رحمت شهپر اصلاً باورش نمی‌شود که ممکن است کسی باشد که اسمش اینقدر به اسم او نزدیک باشد، و اسمش رحمت شهپر باشد. و اصلاً فکر می‌کرد که رحمت شهپر ساخته و پرداخته سازمان امنیت است، و سازمان امنیت این هو را برای رحمت شهپر تراشیده تا از طریق ارائه او، یعنی ارائه رحمت شهپر به رحمت شهپر، به او بفهماند که باید از شلاق و توبره و شکنجه‌های دیگر و مخصوصاً دستگاه آپولو بترسد. و رحمت شهپر، نه بخاطر رحمت شهپر، بلکه بخاطر رحمت شهپر، یعنی خودش، می‌خواست لا اقل يك بار جریان آن توبره، و آن دستگاه عجیب را برای کسی نقل کند، و اتفاقاً اولین شخص همان رحمت شهپر از آب درآمده بود، که به جای او شکنجه‌اش کرده بودند. و وقتی که رحمت شهپر جریان را برای رحمت شهپر نقل می‌کرد، رحمت شهپر، با آن چشمهای سوزان و ملتهب که رنگی از تحقیر و طنز بر آن زده شده بود، رحمت شهپر را نگاه کرد و گفت: «خر خودتی! من از این بلوفهای شما ساواکیها

نمی ترسم! مرا از شکنجه می ترسانید! من از هیچ چیز نمی ترسم! هیچ چیز! و رحمت شهیر واقعاً احساس کرد که طرف از هیچ چیز نمی ترسد، و روز بعد نگهبان تهرانی آمد برش داشت برد پیش بازجویش. و بازجو در اتاق تمشیت طبقه دوم را باز کرد. رحمت جسد مجاله شده رحمت شهیر را روی کف اتاق دید. بازجو گفت: «هیچی نگفت. و مرد!»

بیرجندیه گفت: «به چی فکر می کنی!»

رحمت جواب داد: «به هیچی!»

رحمت احساس می کرد که حالا هم يك گونی سرش کرده اند. فرق بین گونی و آن دستگاہ آهنی در این بود که دستگاہ آهنی متمدن تر بود. ولی نقش تاریخی هر دو یکی بود. و حالا رحمت احساس می کرد که با بیرجندیه داخل يك گونی است. احساس می کرد که باید تا لحظه آخر مقاومت کند. اصلاً نمی دانست که بیرجندیه چه قصدی دارد. لحظه ای این فکر از ذهنش گذشت که شاید بیرجندیه، و نقشی که او قرار بود بازی کند، بخشی از کل يك مأموریت تاریخی است. و بعد این فکر بتدریج در ذهنش تقویت شد. حالا همه چیز داشت به یکدیگر مربوط می شد. به نظر می رسید که در این جدول کلمات متقاطع تاریخ خصوصی او، بیرجندیه از حروف و اسامی کلید بود، و بمحض اینکه نقش او روشن می شد، و این نقش با حروف قاطع و خوانا و تمیز در سرجای خود قرار می گرفت، ذهن براه می افتاد، همه چیز را پر می کرد، و جدول تکمیل می شد. ناگهان کنجکاو شده بود. لحظه ای پیش از فرود آمدن

اولین شلاق در روز اول شکنجه نیز دقیقاً همین احساس را داشت. می‌خواست بدانند درد تا چه حد است. انگار او را می‌زدند تا کنجکاویش را ارضاء کنند. و بعد مغزش از تنش جدا شده بود، ولی در باره آن قضاوت می‌کرد، می‌خواست بداند بدن انسان در مقابل شکنجه تا چه حد مقاومت می‌کند. و به همین دلیل مسأله شکنجه تبدیل شده بود به یک موضوع علمی، و زیست‌شناسی. هر قدر تنش را می‌زدند، مغزش کنجکاوتر می‌شد و می‌خواست به آزمایش بر روی بدن ادامه دهند، تا اینکه از حال رفت.

این بار نیز احساس می‌کرد که داخل گونی است. این دفعه هم کنجکاویش تحریک شده بود. منتها این بار تصادم جسمانی، برخورد شدید اجسام مختلف با اعضای بدنش، وجود نداشت. گویا این بار دو اراده باهم در ستیز بودند.

گفت: «نمی‌توانم بگویم به چیزی فکر نمی‌کردم. فکر می‌کنم در تمام این مدت به تو فکر می‌کردم.»

بیرجندیه دستبند را بالا کشید، طوری که دست رحمت هم بالا کشیده شد. بیرجندیه روی آرنجش بلند شد:

«چرا به من فکر می‌کردی؟ هان؟ چرا؟»

«فکر می‌کردم که تو هم بخشی از کل جریان هستی؟ همین!»

«کل چی؟»

«کل جریان!»

«کدام جریان؟ چرا چرت و پرت می‌گویی؟»

رحمت می‌خواست حرفش را خیلی دقیق بزند. هر چه بااداباد.

یا طرف می فهمد یا نمی فهمد. مهم این بود که مسأله به آن صورت که در ذهنش بود، پیش از آن که دیر شود بر زبان بیاید. گفت:

«خواه آنها به تو دستور داده باشند که کلید را گم کنی، خواه خودت به میل خودت آن را گم کرده باشی، و خواه کلید به تصادف گم شده باشد، نتیجه کاریکی است. اگر کل جریان وجود نداشت، تو به عنوان جزئی از آن پیش من نبودى، من در این سلول نبودم، و تو من، به این صورت به یکدیگر بسته نشده بودیم. به همین دلیل تو چاره‌ای نداری جز اینکه بخشی از کل جریان باشی!»

بیرجندیه از این حرفها، که از نظر رحمت مهمترین حرفهایی بود که می توانست بزند، چیزی دستگیرش نشد.

«بین آقا من نه روشنفکرم، نه دبیر، نه معلم، و نه آدم باسواد. این حرفهایی که تو می زنی برایم معنی ندارند. همین حرفهایی هم که من می زنم از سرم زیادی هستند. این حرفها را من از دارالتأدیب، میدان، قصر و ساواک و زندانیها یاد گرفتم. ولی از حرفهای تو سر در نمی آورم.»

رحمت گفت: «این حرفها را نگفتم که بفهمی. اینها را گفتم تا ذهن خودم روشن شود. می خواستم ببینم می توانم آنچه را که در باره تو و این جزیانها درک می کنم، بیان کنم یا خیر! دیدم که می توانم. و همین برایم کافی است.»

معلوم بود که بیرجندیه سخت رنجیده است، و به همین دلیل با لحن خصمانه‌ای حرف می زد و می خواست همه چیز را بگوید،

هر آنچه را که می دانست به رخ رحمت بکشد.

«علاوه بر دارالتأدیب، قصر، ساواک، میدان، چندبار هم رفتم به مرکز عشق شماها، دانشگاه تهران. زن و مرد تو هم می لولیدند. چه زنهایی! و چه بچه خوشگلهایی! معلمها هم تر و تمیز بودند. می رفتم سر کلاس می نشستم، چون کوره سوادى داشتم - نه مثل شماها، بلکه همینقدر که دارم - تا معلمها و دانشجوها را شناسایی بکنم. زنها و مردها پشت سر هم یادداشت می دادند به همدیگر. امتحانی چیزی نبودها. ولی مثل اینکه به هم نامه می دادند. شاید هم قلب می کردند. زنها همه شان بزرگ کرده بودند. توی خیابانهای دانشگاه که راه می رفتم، بوی عطر می آمد.»

چند دقیقه مکث کرد و بعد خم شد روی صورت رحمت، و دست آزادش را آورد بالا، گفت:

«می دانی چیه؟ به ماها گفتند، من هم باید به تو بگویم. به ماها گفتند که شما روشنفکرها، دانشگاہیها، معلمها، دانشجوها، باسوادها، همه تان اینجوری هستید!»

رحمت گفت: «چه جورى؟»

بیرجندیه دست آزاد خود را آورد نزدیک تر و گرفت جلوی صورت رحمت: انگشت شست بیرجندیه رفته بود لای سبابه و انگشت بلند وسط. دست محکم مشت شده بود و نوک شست به اندازه دو سانتی متر از لای مشت زده بود بیرون، و یک حالت جنسی زشت پیدا کرده بود. رحمت احساس کرد که شست بیرجندیه درازتر از یک شست معمولی است. بیرجندیه با تأکید گفت:

«همین، شماها همه تان از دم اینجوری هستید. من کلید را گم کردم، عمداً هم گم کردم تا پیش تو باشم و به تو بگویم که تو و همه آدمهای شبیه تو، اینجوری هستید! حالا دیگر بگیریم بخوابیم!»

رحمت احساس کرد که اتفاق جالبی افتاده. و ناگهان پرده از روی همه چهره‌ها برداشته شده. داماد، پیرزنی متعفن از آب درآمده است، و یا پیرزنی گندیده در یک نمایش مستهجن نقش داماد را بازی می‌کند. در این بازی زشت و جالب، محکومیت جدیدی در انتظار رحمت بود. این محکومیت چیزی در حدود دو تا چهار سال نبود. و انگار ربطی به جرم او، که همان فحش دادن به شاه در انظار عمومی بود، نداشت. این محکومیت، هم قدیمی به نظر می‌آمد، و هم مربوط به آینده می‌شد. این محکومیت بی‌پایان به نظر می‌آمد و از سوی یک دادگاه واقعاً زیرزمینی، وسیع و غیر قابل درک، تعیین شده بود و او را مشمول نوعی نفرین ابدی می‌کرد. رحمت احساس کرد که بیرجندیه نماینده چیزی است بمراتب قوی‌تر، عمیق‌تر، و حتی وحشی‌تر از بازجوها، دادستانی و دادگاه نظامی. ساواک و کل دستگاه هیأت حاکمه‌ای که او را با دلیل و بی‌دلیل شکنجه داده، محکوم کرده است. رحمت احساس کرد که مشت مستهجن بیرجندی، با آن شست سرخ و آماس کرده گیر کرده در میان انگشت سبابه و انگشت بزرگ، نماینده یک سبعیت بی‌پایان است که انگار مأموریت خود را از یک نیروی مخفی شیطانی دریافت می‌کرد. واقعاً اگر کل این دستگاه حکومت را می‌سپردند به دست بیرجندیه، به این جوان بیست و دو سه ساله و جوانان شبیه

او، چه وضع و حشمتناکی پیش می‌آمد! با وجود این، رحمت احساس می‌کرد که هیچ حکومتی بدون این جوانان پا برجا نمی‌ماند. اینها بودند که به تمام خانه‌ها سرک می‌کشیدند، به مدارس، دانشگاهها، ادارات و کافه‌ها می‌رفتند و اشخاص مظنون و مشکوک را چشم‌بسته تحویل زندانهای رژیم می‌دادند. اینها بودند که انضباط می‌طلبیدند، بی‌آنکه خود از انضباط چیزی بفهمند. اینها بودند که از خیابانها، میدانها و کوچه‌ها، زندانیها را می‌بردند و آنها را به تخته‌شلاق می‌بستند و یا مثل نگهبان تهرانی زشت، دماغشان را به روی دیوارهای کمیته می‌کوبیدند، و یا وقتی رسولی می‌خواست گونی بیاورند تا برسریک دبیر بیچاره بکند و بعد به آپولو ببندش، گونی می‌آوردند و زندانی را به آپولو می‌بستند. اینها بودند که اگر کسی تشویقشان می‌کرد، می‌رفتند و سر هر کسی را می‌خواست می‌آوردند، در مقابل پول ناچیزی که می‌گرفتند. رحمت احساس می‌کرد که هر ده مملکت چند نفر از این جوانها را دارد، هر شهر کوچک صدها نفر را، شهرهای بزرگ هزاران نفر و تهران صدها هزار نفر را، و بدین ترتیب اینها فقط یک منبع الهام می‌خواستند تا در چتر حمایت آن قدرت خود را اعلام کنند. رحمت فکر کرد که یکی دو میلیون نفر از اینها می‌توانند جمع شوند و همگی انگشتهای شستشان را بکنند لای انگشت سبابه و انگشت بندشان، و به دانشجوها، معلمان، بچه‌مدرسه‌ها، اداره‌ایها، زنها و حتی کارگرها و دهاتیها نشان بدهند و بگویند: «شما همه‌تان اینجوری هستید، اینجوری! و ما شما را اصلاح خواهیم کرد!»

بیرجندیه آرام آرام خرخر می کرد. رحمت از تصوراتی که به ذهنش رسیده بود، پیش خود خجالت کشید و احساس کرد که چقدر ظالمانه است که درباره این آدم، قضاوتی این چنین سنگین بکند، و یک حرف او را که شاید هم بشوخی گفته شده بود - منتها با قیافه ای جدی - اینقدر گنده کند و این همه نتیجه گیری اجتماعی و تاریخی بکند. با خود گفت، مثل اینکه بیرجندیه هر قضاوتی هم که می خواست بکند، کرده، و حالا که وجدانش از هر حیث راحت شده، گرفته، خوابیده. رحمت فکر کرد که بهتر است او هم بگیرد و بخوابد. ولی خواب به چشمش نمی آمد. خوابیدن با دستبند کار مشکلی است، مخصوصاً اگر آدم به یک شخص دیگر بسته شده باشد. کوچکترین تکان دست طرف دیگر را از خواب می پراند، و اعصاب او را خرد می کند. به علاوه، انسان عادت دارد که بین حرکات دو دستش تعادل برقرار کند، یک دست که حرکت کرد، دست دیگر هم حرکت می کند. انگار وقتی که نمی تواند حرکت کند، عقده پیدا می کند و به دست دیگر حسودیش می شود. رحمت می دانست که روی بازوی چپش نمی تواند بخوابد، چون این کار مستلزم این بود که یا دست راستش از بیرجندیه جدا شود و یا بیرجندیه روی شانه راست، دنده های راست، بخش راست لگن خاصره و ران راست رحمت با شانه چپ، دنده های چپ، بخش چپ لگن خاصره و ران چپ دراز بکشد. و چنین چیزی، اگر از نظر هندسی امکان داشت، در عمل غیر ممکن بود. اگر بطرف دست راست می پیچید، علاوه بر آنکه امکان داشت، بیرجندیه بیدار شود، می باید بازویش



زیر پهلویش بماند - در صورتیکه چنین عملی با در نظر گرفتن اینکه دستش به دست چپ بیرجندیه وصل بود، امکان نداشت - و در تمام مدت باید نیم‌رخ بیرجندیه را می‌پایید، و اگر بیرجندیه از خواب می‌پرید، ناراحت می‌شد. ترجیح داد به همان صورت که بود باقی بماند: درازکش به پشت، بر روی زمین؛ و اگر خواست بخشی از بدنش را حرکت دهد، آن بخش دست راستش نباشد، چرا که خرخر آرام بیرجندیه را نباید آشفته می‌کرد. آیا از بیرجندیه می‌ترسید؟ نمی‌دانست. از صراحت پیش از خواب رفتنش بدش نیامده بود، و می‌دانست که حتماً حالا خوابهای خوش می‌بیند. ایکاش می‌شد سرپوش مغز بیرجندیه را بردارد و دنیای رؤیاهای او را تماشا کند. چنین کاری امکان نداشت. و از همه بالاتر دوست داشت بداند دنیایی که بیرجندیه برای آینده در ذهنش ترسیم می‌کرد، چه نوع دنیایی است. وقتی که تکان خوردن غیر ممکن است، حدس زدن ماهیت دنیای آینده، بیش از هر موقع دیگر با اشکال روبرو می‌شود. علاوه بر این، بدن رحمت مانده بود زیر پتو، همانطور که بدن بیرجندیه مانده بود آن زیر، و بطور کلی، هر تکانی از طرف رحمت موجی ایجاد می‌کرد که از طریق پتوی مشترک منتقل می‌شد به بیرجندیه، و ممکن بود به بیدار شدن او منجر شود. به تجربه برای رحمت ثابت شده بود که اگر سرش را از بالای گردنش، یک کمی بسمت چپ متمایل می‌کرد، و در چراغ خیره می‌شد، زودتر خوابش می‌گرفت؛ بعداً باید موضعش را عوض می‌کرد، به دلیل اینکه، موضع سر بر روی گردن و متمایل به سمت چپ، سبب می‌شد که آنرا خرخر کند،

طوری که انگار اول خرخر کرده، بعد خوابش گرفته است. چنین کاری را کرد و شاید در حدود نیم ساعت در همان حال ماند. ولی فکر خواب نمی گذاشت که بخوابد. فکر کرد که به چیزهایی غیر از خواب فکر بکند. نتوانست. انگار ذهنش از همه چیز جز فکر خواب خالی شده بود. شروع کرد به شمردن. رسیده بود به عدد صد و بیست و هشت، که خوابش گرفت، ولی بمحض اینکه خوابش گرفت، بیدار شد. به دلیل اینکه شمارش قطع شده بود. فکر کرد پنج تا پنج تا بشمارد و بالا برود و شروع کرد به شمردن. مدتی شمرد تا رسید به هزار و نود و پنج. ولی خسته شد و رها کرد. بعد ناگهان سرش را برگرداند بطرف راست، بطرف بیرجندیه. معجزه اتفاق افتاد، و خرناسش در خرناس بیرجندیه تنیده شد.

و بعد، ناگهان در خواب احساس کرد که در سلول باز شد. بدون سروصدا. درگاه سلول، سفید سفید، روشن روشن شد. انگار صدها چراغ نئون روشنش کرده بودند. ناگهان دید که يك موجود نورانی در آستانه در ظاهر شد. چشمهایش را دوخت به صورت این موجود نورانی. این موجود انسان بود یا فرشته؟ زن بود یا مرد؟ نمی توانست تشخیص بدهد. آنقدر نورانی بود که در فضای روشن، فضایی خالی از يك روشنایی بمراتب قویتر ساخته بود. مجذوب موجود نورانی شد، و احساس کرد که ابروها و مژه هایش دارد می سوزد، و چشمهایش آتش می گیرد. گرمای چهره نورانی آن موجود را در تنش حس کرد. خواست فریاد بکشد، نتوانست. خواست خود را پنهان کند. امکان نداشت. موجود نورانی به او

اشاره کرد که بلند شود، و او اطاعت کرد و بلند شد. موجود نورانی  
 براه افتاد و رحمت پشت سرش براه افتاد. از در بند بیرون رفتند،  
 از برابر چشمهای باز و متحیر زندانبانها، نگهبانها، و بازجوها  
 گذشتند. از خیابانها رد شدند و بسوی جنوب تهران براه افتادند  
 و قدم در بیابان گذاشتند، و مدتی در کویر راه رفتند، و بعد وارد  
 يك شهر كوچك شدند، با مسجدهای فراوان، و گنبدها و منارهها  
 و بوی سدر و عود و کندر و قبرهای فراوان. انگار همه جا باقبر  
 مفروش شده بود، حتی جلو درگاه منازل و حیاطهای بزرگ و  
 كوچك خانهها و مساجد. ولی همه جا ساکت بود. و بعد احساس  
 کرد که ضریحی را طواف می کنند. و گریه اش گرفت، ولی طواف  
 طول نکشید. براه افتادند و از شهر خارج شدند، و دوباره بسوی  
 کویر براه افتادند. در وسطهای کویر بود که احساس کرد که آفتاب  
 دارد طلوع می کند و انگار دارد درست از سینه زمین بیرون می آید  
 و بالا می آید. ولی آن موجود نورانی، از آفتاب هم نورانی تر بود.  
 وسط کویر ایستادند. منتظر چیزی بودند. آفتاب بالا آمد، بالاتر  
 و بالاتر، و درست دربالاسر موجود نورانی ایستاد. موجود نورانی  
 يك بار به دور خود چرخید و با دستهای نورانیش، انگار عده ای را  
 که پنهان شده بودند، بسوی خود خواند. از اطراف کویر يك عده  
 جیغ کشان بیرون آمدند. صداها همگی جوان بودند و آدمهایی  
 که جیغ می کشیدند بسرعتی غریب نزدیک می شدند. انگار قرار است  
 به چیزی یا جایی حمله کنند، و یا شاید هدف حمله شان آن موجود  
 نورانی و خود رحمت بود. رحمت خواست که فریاد بکشد. می ترسید.

موجود نورانی بر گشت و با دستش اشاره کرد که همه ساکت شوند. جمعیت اطاعت کرد. آنوقت موجود نورانی به یکی از جوانهایی که جلوتر ایستاده بود، اشاره کرد. جوان جلوتر آمد. میخ درشت و دراز و کلفتی دستش بود، با یک چکش. موجود نورانی به رحمت اشاره کرد که بر روی زمین، دمر و، دراز بکشد. رحمت اطاعت کرد و روی شن داغ دراز کشید، با پاهای تقریباً موازی و بازوهایی که زیر صورتش گذاشته بود تا از تماس مستقیم صورت با شن مانع شوند. و آنوقت صدای آرام، آمرانه و نیرومند یک نفر را شنید. صدا آشنا بود، و کلمات را یک یک ادا می کرد: «حاکمان آینده زمین مرا متحد طبیعی خود خواهند یافت!» رحمت این صدا را می شناخت، و تعجب می کرد که این صدای آشنا چگونه می تواند جمله ای نسبتاً مشکل را ادا کند، و موقعی که داشت به این فکر می کرد که بیرجندیه، در این بیابان، در میان آن جمعیت و جلو آن موجود نورانی چه می کند، احساس کرد که میخ درشت، در وسط ترقوه هایش، روی ستون فقراتش گذاشته شده، و موقعی که اولین ضربه چکش قسمتی از میخ را در تن او فرو کرد، طوری که انگار می خواهند او را به زمین میخکوب کنند، رحمت، اول صدای مشت های خود را شنید که نمی دانست به کجا کوبیده می شود، و بعد مشت های خودش را دید که محکم به در آهنی سلول کوبیده می شد، و بعد هیکل گنده بیرجندیه را در کنار خود دید که می خواست او را آرام کند، و هنوز به او بسته شده بود، طوری که انگار تا ابد از او جدایی ناپذیر است. و رحمت، که هنوز احساس می کرد میخ در

مه‌ره‌ه‌ای‌ش فرورفته است و دارد فروتر هم می‌رود، صدای ملت‌هب و بلند خود را شنید: «زهره! زهره! زهره!» و آن موجود نورانی، مثل يك ستارهٔ دنباله‌دار، در ذهن، و در رؤیای رحمت، برای همیشه ناپدید می‌شد.

مرداد - شهریور ۵۳

تهران



بہا : ۲۰۰ ریال